



اگر دین جہنم

جزایار بهشته شکر طوبی من با بر حق انص مانت  
بهر شمشیر طا بر ابر باجده...

غروب

سرخ فام

## غروب سرخ فام

### مقدمه

کاروانی به تعداد کوچک و به مقدار بزرگ ، آرام آرام به پهن دشتی نزدیک می گردد که ریگهای تفتیده اش آماده فرود میهمانی می شود . که میزبانانی ، خیانت پیشه او را به آبهای روان با باغهای سرسبز، میوه های رسیده و اسلحه های آماده برای یاری ، دعوت نموده اند

ای کاش قلم هایشان می شکست ! آنان در یک چرخش صد و هشتاد درجه ای اندیشه ای شیطانی در سر پرورانده و آماده ارتکاب جرمی سهمگین شدند که خون در رگها خشکید، قلبهای گرم و پرطپش یخ زد، اندوه بر سینه ها کوه شد و دستها و پاها از تلاش بازماندند .

کتاب حاضر، ترجمه متن عربی این رویداد عبرت آموز تاریخی است که به تشنگان حقیقت اهداء می شود

این دفتر، پس از بررسی ، ویرایش و اصلاحاتی چند، آن را چاپ و در اختیار اندیشمندان قرار می دهد و جز رضایت خداوند هدفی ندارد  
سخنی زیبا و به حق گفته اند :

«شیعه، دو قبله دارد؛ یکی کعبه برای عبادت و دیگری کربلا برای شهادت»

کربلا، منحصر به زمان و مکان مشخصی نیست ؛ بلکه مانند نور، در تمامی آفاق هستی پراکنده گشته و مانند طوفانی جهانی در تمامی اعصار و قرون ، سیر می کند و همواره صدها قافله دل را به همراه خود می برد.

کربلا، جایی است که بزرگترین مصیبتهای تاریخ در آن واقع گشته و

غمبارترین روز تاریخ یعنی عاشورا را به خود دیده است.

کربلا، از مقدس ترین مکانهایی است که از نظر شرافت و فضیلت با زمین کعبه برابری می کند البته اگر بالاتر نباشد؛ چرا که آن جا کعبه گِل است و این جا کعبه دل .

کربلا، هیچ گاه سرزمین جاهلیت و جاهلان نبوده و نیز با خون سرخی که جزو خون رسول خدا (ص) آمیخته گشته و پیکری را که پاره ای از بدن رسول خداست ، چون نگینی درخشان در خود جای داده است.

کربلا، نامی پرفروغ است که از میان نامهای دیگر چون: «غاضریه ، نینوا، ماریه ، عمورا، نوایس ، شط فرات ، طف ، ساحل فرات ، طف فرات و حایر» به طور ویژه ای ، جلوه نمایی می کند که گویای یک حقیقت بسیار مهم است ؛ حقیقتی که در طول تاریخ ، دلها را لرزانده و اشکها را جاری ساخته است ؛ چرا که یادآور کربی عظیم و بلایی بس بزرگ است : هذا موضع کرب و بلاء .

آیا تاکنون اندیشیده اید که چرا مسافر، می تواند در خاک کربلا نظیر یثرب و بطحا، نماز خود را کامل بخواند؟! مگر نه آن است که انسان در آن جا به وطن عقیده می رسد و سفرش پایان می یابد. کربلا نیز چونان مسجد کوفه ، منبری بلند برای نشر پیام حق است . مکه ، مدینه ، کوفه و کربلا، ارتباطی عمیق و پیوندی ناگسستنی با یکدیگر دارند؛ چنانکه ماههای رجب المرجب ، شعبان المعظم و رمضان المبارک که نظم تکوینی آنها گویای این واقعیت است که شهر علی، شهر النبی و شهر الله، از ترتیب حکیمانه ای برخوردارند . بر اساس روایات مورد اعتماد، نخستین کسی که برای حسین بن علی علیهم

السلام مرثیه سرایی کرده ، جبرئیل امین علیه السلام می باشد که برای حضرت آدم علیه السلام هنگام توبه ، چنین گفته است :

« این شخص ، به مصیبتی دچار خواهد شد که مصیبت‌های دیگر در کنار آن ، اندک و کوچکند. عطشان، غریب و تنها کشته می شود؛ نه یاری دارد و نه یآوری .

آه ! کاش می دیدی او را که می گوید: واعطشاه ! در حالی که تشنگی مانند دود، بین او و آسمان حایل گردیده است و کسی به فریاد او نمی رسد جز با شمشیر و جرعه های پیاپی مرگ . آنگاه جبرئیل و آدم علیهم السلام چونان جوانمرده که در سوگ عزیز خود می نالد، برای حسین گریستند « (1)

ظاهراً اولین مردی که از خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام مرثیه شهیدان کربلا را پس از وقوع این فاجعه هولناک ، سروده است «حضرت امام زین العابدین سید الساجدین امام علی بن الحسین علیهم السلام» بوده که در مراحل مختلف، به ویژه مسجد جامع اموی دمشق، حماسه ای عظیم آفرید و انقلابی بزرگ پدید آورد . تا آنگاه که مردم شام، گریه و شیون نمودند. (2)

باری ، مرثیه خوانان و مدیحه سرایان ، در حقیقت به نخستین مرثیه سرای کربلا اقتدا نموده اند. جالب اینجاست که نه تنها شیعیان و حتی مسلمانان ، بلکه بیگانگان نیز برای حسین بن علی علیه السلام روضه خوانی نموده اند. به این بخش از مرثیه « جرجی زیدان مسیحی » توجه فرمایید:

« شب ، چادر خود را برافراشت و جنگ با کشته شدن حسین و یاران باوفا و خویشان فداکارش به پایان رسید و جسدهای بی سر و خون آلود شهدا در

میدان جنگ باقی مانده ، ماه ، اشعه خود را بر دشت کربلا افکند. خاک کربلا که تا روز گذشته خشک و تشنه بود، با خون بی گناھانی سیراب شد. اگر خاک کربلا می دانست که در آن روز هولناک و تاریخی ، چه فاجعه بزرگ و جنایت عظیمی رخ داده است ، حتماً تشنگی را بر سیراب شدن ترجیح می داد و اگر ماه می دانست که در آن شب حزن انگیز و شام غریبان ، اشعه خود را به کدام قطعه ای از زمین می فرستد، حتماً روشنایی خود را محبوس می کرد تا آثار آن جنایت عظیم و دلخراش را - که تاریخ مانند آن را به یاد ندارد - از انظار پنهان کند . (3)

باری ، دلدادگان به مقام عظیم حسین بن علی علیهم السّلام پیشوای حماسه جاوید عاشورا تاکنون احساسات پاک خود را در قالب نثر و نظم و به سبکهای ادبی و غیر ادبی و به زبانهای عربی و غیر عربی، ابراز داشته و با ترسیم نهضت عظیم کربلا و حوادث جانگداز و مصیبتهای جانسوزی که قهرمانان آن تحمّل نمودند، عشق و دلدادگی خود را نشان داده اند. و نیز عواطف انسانهای دیگر را نسبت به این جریان بی نظیر تاریخی که آمیزه ای از مناعت و مظلومیت است ، برانگیخته اند و هر یک از آنان سهمی در زنده نگه داشتن آن ، به عهده گرفته اند .

البته از سوی پیشوایان معصوم ما نیز مطالب پراچ و تشویق آمیزی درباره مرثیه سرایان و مدیحه خوانان رسیده که همواره موجب دلگرمی آنان گشته و هر کدام ، زوایایی از حماسه عاشورا را مجسم ساخته اند و بدین ترتیب ، حجم وسیعی از مدایح و مرثیاتی در فرهنگ سرشار و پرجاذبه عاشورا راه پیدا کرده و ادبیّات عاشورا به رشد و بالندگی خاصی رسیده است.

یکی از این پاکدلان نیک سرشت ، فاضل ارجمند جناب « کمال السید » است که با کتابهایی ارجمند بویژه « ذلک الحسین » عشق درونی خود را به پیشگاه باعظمت حسین بن علی (ع) و خاندان پاک آن حضرت ، ابراز نموده است . آری ، کتاب حسین ، اشعه ای از حیات حسین و افق علیین است که در جای دوردستی می باشد: « کَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عَلِيّينَ »

« این چنین نیست بلکه پرونده نیکان در علیین است ». (مطففین، 18)

و اگر در مقام اشاره به کتاب تدوین « ذلک الکتاب » گفته می شود، در مقام اشاره به قرآن ناطق نیز بایستی « ذلک الحسین » گفته شود .

این جانب با کمال فخر و مباهات، به ترجمه این کتاب ارجمند پرداختم و پاداش آن را زیارت و شفاعت می خواهم . در پایان به روح عرشی امام راحل درود فرستاده و سلامتی پیشوای مقتدر جمهوری اسلامی ایران حضرت آیه الله خامنه ای را خواهانم والسلام .

سید محمد رضا غیاثی کرمانی

تابستان 1376

## پاسخی نیکوتر

دختری جوان با ادب جلو می آید در حالی که دسته ای گل در دست  
اوست...

سلام بر تو ای سرورم !

بوی عطر بهاری در فضا پراکنده می شود و بینی بلند و کشیده او را پر می  
سازد.

- تو در راه خدا آزاد هستی .

زمزمه ای به راه می افتد... سؤالاتی پی در پی شروع می شود... علامتهای  
سؤال و استفهام ...

- ارزش کنیزی که برابر با هزار دینار است در مقابل یک دسته گل ؟

چهره معطر به رایحه پیام های آسمانی متبسم می گردد .

- خدای ما این چنین به ما آموخته که به تحیت ، پاسخ نیکوتر بگوییم و آیا  
برای او تحیتی بهتر از آزادی وجود دارد؟!

## رؤیای شگفت انگیز

سگها با سنگدلی به او هجوم آورده اند... سگهایی که قبلاً آنها را ندیده است

... سگهای وحشی ... آلوده و کثیف ... چرک و خون از دندانهایشان می

ریزد. می کوشد که آنها را از خود دور سازد ولی بی فایده است . آنها

سگانی حریص هستند که هر لحظه بر حرص و قساوتشان افزوده می گردد. از

میان آنها سگی ابلق ، از همه بیشتر سرسختی نشان می دهد. می خواهد گردن

را بگیرد... با توحش کامل هجوم می آورد و می خواهد گردن نقره فامی را بشکند که چون ظرفی بلورین می درخشد .

آه !... آه !... آب !... آب !... قلبم از تشنگی می شکافد ....

از خواب بیدار می شود... دانه های عرق را که در پرتو ماه می درخشند، پاک می کند. دو چهره در مقابل هم قرار می گیرند... چهره ماه و چهره او .

حسین به ستارگانی که از دوردست ترین نقاط آسمان سوسو می زنند، به دقت می نگرد. برقی از آن دور دستها می جهد و نور شدیدی تولید می کند... چشمک می زند... می کوشد تا اسراری را کشف کند.

نواده رسول خدا از بستر خویش به پا می خیزد... وضو می گیرد... خنکای آب ، روح او را شاداب می سازد .

دو سوّم شب گذشته است و سکوت شبانگاهی را تنها زوزه سگهایی از دوردست می شکند .

انبانی را که پر از غذا و همیانی را که در آن سکه های طلا و نقره است ، بر دوش می گذارد و در کوچه های شهر به راه می افتد. از پیچ و خمها می گذرد... مقابل یک منزل که نزدیک به ویرانی است ، توقف می کند. نقاب چهره خویش را محکم می بندد و مانند شبخی از اشباح شبانگاهی و مرموز مجسم می گردد .

مقداری روغن و قدری آرد می گذارد و از روزنه ای کوچک کیسه سکه ای را می اندازد. آنگاه کوبه در را به صدا در می آورد و قبل از آنکه در باز شود به کوچه ای که در دل سیاهی غرق شده قدم گذارده و ناپدید می شود.

از روزنه منزلی بزرگ، شعاع نور ساطع است ... و خنده ای مستانه و به دنبال



آن قهقهه هایی می شنود. به خدا پناه می برد و به سمت راست می چرخد. به کاخ حاکم مدینه ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان نزدیک می شود .  
منظره با شکوه قصر و خانه های خشتی و گلین اطراف آن حکایت از ظلم فراوان در توزیع ثروتها می کند. فقر در مقابل ثروت، تنگدستی و بیچارگی در مقابل عیّاشی و خوشگذرانی ...

کجایی ای رسول خدا؟! ... بیا و بنگر که آزاد شدگان چه می کنند؟ ...  
در شهر تو... کجایی ای جدّ بزرگوار...؟

\*\*\*

شب همچنان شهر را در سیاهی سهمگین رمزآلود خود فرو برده است و ستارگان در پهنه آسمان سوسو می زنند و ماه پشت تپه ها و بلندیها پنهان می گردد و سیاهی بر وحشت شب می افزاید. شهر مدینه در این شب مانند راهبه ای می گردد که جامه سیاه خود را به تن کرده است .

آن مرد گندمگون با چشمانی برآق و بینی بلند و کشیده در کنار نخلی که جدش پیامبر آن را غرس کرده است می ایستد و به یاد حدیث او می افتد که فرمود: « **اَكْرِمُوا عَمَّتِكُمُ النَّخْلَةَ فَإِنَّهَا خُلِقَتْ مِنْ طِينَةِ آدَمَ** » .

«عمه ،خود درخت خرما را گرامی بدارید؛ چرا که از بقیه گل آدم خلق شده است»

نخل، گرچه کهنسال است ولی همچنان، رطب، خرما و سایه دارد. بر تنه درخت تکیه می زند؛ گویا هردو به یکدیگر پیوند خورده اند و یکی شده اند... چشمه ای از نماز می جوشد ... کلمات آسمانی در فضا چون فواره

فوران می کند ... و حسین دو رکعت نماز می گزارد ... سپس به سوی مرقد

پیامبر روانه می گردد.

تصاویر دوران کودکی در حافظه اش هنوز برق می زند ... حسین هفت سال  
اول عمرش را با گامهای کوچک خود به سوی پیامبر دویده است ... در  
دامان نبوت و گلستان وحی قرار گرفته و لبخند فرشتگان، دنیای او را پر  
ساخته است . تصاویر پشت سرهم می آیند و مانند برقهای آسمانی شعله می  
کشند و خاموش می شوند.

آن مرد که اکنون پنجاه و چند سال از عمرش می گذرد خود را بر روی قبر  
می اندازد. گرمی آغوش پیامبر را احساس می کند. آن تربت پاک را در  
آغوش گرفته و آن را می بوید ... بوی عطر هوا، سینه او را پر می سازد.  
احساس می کند که صورت جدش را می بوسد ... احساس می کند که بر  
موی پرپیچ و شکن پیامبر که چون امواج صحراست ، دست می کشد.  
احساس می کند که خود را در آغوش آدم و ابراهیم افکنده و گویا تمام  
هستی را در بغل گرفته است.

ای جدّ بزرگوار! آنان از من چیزی می خواهند که آسمان و زمین به واسطه  
آن می شکافد. از قله کوه می خواهند که از اوج به حضيض تنزل کند. از  
ابرها می خواهند که آسمان را ترک گویند و از نخل سرافراز می خواهند که  
سر فرود آرد... آنان از حسین می خواهند که بیعت کند... بیعت با یزید!...  
حسین پلکهای خسته خود را برهم می نهد. ناگهان آبخاری از نور محمد  
پدیدار می گردد. چهره ای مانند ماه شب چهارده می درخشد؛ اطراف او  
فرشتگان بال می زنند (مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ - نساء، 3)

- حبيب من ای حسین!... پدر و مادر و برادرت به سوی من شتافته اند...

آنان مشتاق دیدار تو هستند. پس به سوی ما بشتاب .

- من نیازی به ماندن در این دنیا ندارم ؛ ای پدر! مرا نیز همراه خود ببر.

- شهادت ! ای فرزند!... تمامی دنیا به شهادت تو احتیاج دارد.

حسین علیه السلام سپیده دم از خواب بیدار می شود. با جدّ خود وداع می

نماید و به منزل برمی گردد. رؤیا در مقابل چشمانش مجسم است؛ گویا به

شاخه درخت طوبی چنگ زده است . نوری آسمانی در درون او شعله می

کشد... و صدایی در سینه اش پژواک می کند... او را به رفتن می خواند.

رستاخیز فرا رسیده است و شتران در صحرا گردنهای خود را برافراشته اند و

در انتظار تجمع یک کاروان هستند .

### سفیر عشق

چرا شهر این چنین ترسیده است؟ خانه ها و دیوارهایش از ترس می لرزند...

کجاست شکوه از دست رفته کوفه؟... کجاست هیبت دیرین کوفه؟... آیا به

فراموشی سپرده است که روزی پایتخت بوده است؟!

مرد غریبی که شب قبل، هزاران نفر بر گرد او جمع شده بودند، پریشان است

... هم اکنون در کوچه های شهر، هراسان می گردد... هیچ کس نیست که او

را راهنمایی کند... آیا او در مسؤ ولیتی که بر دوش دارد شکست خورده

است؟

او سفیر حسین به کوفه یعنی پایتخت عظمت فراموش شده است . کجایند

آنانکه با وی برای انقلاب، دست بیعت داده بودند؟... کجایند آن همه

شمشیرها و سپرها و آن همه کلماتی که شبیه به برق آسمان و صدای رعد

بودند؟!

چه شد که آن ارتش بیست هزار نفری ، اکنون مانند موش هایی شده که از ترس به سوراخ خزیده و در دل زمین پنهان گشته اند؟!

می اندیشد که فریاد بزند: «یا مَنْصُورُ اَمِت» (4) «ای یاری شده ، بمیران»

شعار انقلاب ... فریادهایی که در بدر سر داده می شد... شاید بار دیگر بر گرد او جمع شوند... شاید کاخ ظلم را بار دیگر محاصره کنند. اما کسانی که در روشنایی روز او را رها کرده اند، چگونه در دل شب سیاه دوباره برمی گردند؟! کسانی که در روز روشن فرار کرده اند، آیا بار دیگر در سیاهی شب بازمی گردند؟

«مسلم بن عقیل» گام برمی دارد... گامهای خسته خود را برمی دارد و می

گذارد. در جلو چشم او تمامی تصاویر هیجان انگیز، مجسم می شوند. به همراه دو راهنمای خود از بیابانهای سوزان و خشک عبور می کند... ریگهای موج بیابان تفتیده ... جایی که نه آب است و نه آثار حیات و نه هیچ چیز دیگر جز دانه های شن داغ ... تشنگی ... سرگردانی !

دو راهنمای او از تشنگی در کویر جان داده اند و او باید تنها به راه خود

ادامه دهد. می خواهد از همان راهی که آمده بر گردد... اما حسین از او

خواسته که تا پایان راه برود. او، سفیر حسین در راه کوفه است ... کوفه ای که در پی به دست آوردن عظمت گذشته خویش است ... کوفه ای که تشنه دیدار دوباره علی بن ابیطالب است ... تا عدل او را بسراید... رحمت او را...

همدردی او با فقیران و مسکینان را... کوفه ای که می خواهد دوباره از

سخنان نغز او به طرب درآید... کوفه ای که از منبر متروک می خواهد که

چشمه علم و فصاحت جاری کند... اینها رؤیایها و آرزوهای مردان موش  
صفتی است که در سوراخها خزیده و از وحشت به خود می لرزند. اینها  
آرزوهای چونان گلی هستند که نیاز به بازوانی مسلح دارند.

خستگی، سفیر را رنج می دهد... مانند فرمانده شکست خورده ای گامهای  
خود را به سختی برمی دارد... تلخی شکست را احساس می کند... در مقابل  
ارتشی خیالی . جا داشت که دهشتزده باشد. چگونه ارتش بزرگ او با یک  
شایعه دروغین پراکنده شد!... در مقابل لشکری که بزودی از شام می رسد...  
لشکری خیالی ... لشکری که ساخته خیال بیمار بود... خیالی که از عقل یک  
موش برخاسته که از گربه می هراسد... تنها از نام او می ترسد.

مرد غریب، نفس زنان کنار خانه ای قدیمی می نشیند. گویا که هنوز در  
صحرا گام برمی دارد... هنوز درّه را می پیماید.

«طوعه» در را باز می کند؛ پیرزنی که در انتظار پسرش می باشد، همان پسری  
که رفته است تا با یافتن آن مرد جایزه بگیرد .

- آیا ممکن است که جرعه ای آب به من بدهی؟

زن شتابان می رود و آب برای او می آورد... قدری از آب را می نوشد و  
بقیه را بر روی سینه خویش می ریزد. می خواهد آتش کویر را که در درون  
او شعله ور است خاموش کند.

پیرزن در حالی که از نشستن وی ناراحت است می گوید:

- مگر آب نوشیدی ای بنده خدا؟!... پس برخیز و به خانه ات برو.

سکوت می کند... سکوتی ناشناخته که نمی خواهد کسی به راز او پی ببرد.

- برخیز! خداوند تو را عافیت دهد... این درست نیست که تو در خانه من

بنشین .

- چه کنم؟! ... راه را گم کرده ام ... و کسی نیست که مرا راهنمایی کند.

زن وحشت زده می پرسد: مگر تو کیستی ای بنده خدا؟!!

- من «مسلم بن عقیل» هستم.

زن در حالی که احساس خطر می کند می گوید:

- تو مسلم هستی؟! ... برخیز! پس برخیز.

- کجا، ای کنیز خدا؟!!

- به منزل من ....

و در آن افق تاریک دری گشوده می شود... روزنه ای که به نور منتهی می

گردد... لحظه ای از امید... قطره ای آب در دل تفتیده کویر.

منزلی کوفی، آن مرد آواره «مسلم بن عقیل» را در آغوش گرفته است؛ ولی

سایر منازل به صدای سمّ اسبانی گوش می دهند که در پی یافتن مردی

غریب می باشند.

## کاروانی در راه

کاروان، بیابان را در مسیر خود طی می کند تا به «ام القری» برسد... کاروانی

است عجیب ... کاروان بازرگانان نیست و نیز به نظر نمی رسد که کاروان

حاجیان باشد... در آن کاروان کودکان زیادی هستند... کودکانی که به

گلهای بهاری شباهت دارند... کاروان را مردی سرپرستی می کند که در

چشمان خویش درخشش خورشید و در پیشانی اش پرتو ماه و در سینه

گشاده اش وسعت صحراها را دارد.

در یک سمت او چهره ای چون ماه شب چهارده می درخشد... جوانی سی ساله و یا بیشتر که «ابوالفضل» یا «قمر بنی هاشم» خوانده می شود... همواره به برادرش با چشم ادب می نگرد... او را با جمله «یا سیدی!» خطاب می کند. و پشت سر او جوانی است که شباهت عجیبی از لحاظ صورت و سیرت و سخن، به پیامبر دارد... او «علی» است... «علی اکبر» و در کاروان، هودجهای فراوانی هستند... بسیار زیاد... و کودکان ....

کاروان حرکت می کند و تاریخ نفسهای خود را در سینه حبس می نماید و جملاتی با خشوع طنین می افکند و با همه شتران در می آمیزد:

«وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ»

«آنگاه که موسی علیه السلام به سمت مدین متوجه گردید، گفت: امید است که خدایم مرا به راه راست هدایت فرماید» (قصص، 22)

- شاهره نا امن است، کاش از بیراهه می رفتی.

دست تقدیر به طور شگفت انگیزی کاروان را حرکت می دهد... کاروانی کوچک می کوشد تا سرنوشت انسانها را رقم بزند.

جملاتی که «حسین» می گوید همچنان در گوشها طنین انداز است. اهدافی بزرگ... روحی بلند در جلال ملکوت. جملاتی که همراه نسیم صحرا چونان بذر در اعماق زمین پاشیده می شود... آیا مرگ هدف است؟... چگونه زندگی از دل مرگ خارج می شود؟ و اگر مرگ پایان کار هر موجودی است، پس چرا ما مسیری را که با آن به مرگ دست یابیم، انتخاب نکنیم؟ آیا مرگ زیبا نیست تا حسین بگوید:

«خَطَّ الْمَوْتُ عَلَى وَوَلَدِ اَدَمَ مَخَطَّ الْقَلَادَةِ عَلَى جِيدِ الْفَتَاةِ وَمَا اَوْلَهْنِي اِلَى اَسْلَافِي اِسْتِيَاقَ يَعْقُوبَ اِلَى يُوْسُفَ» (5)

«مرگ همچون گلوبندی درخشان بر گلوی دختری جوان بر فرزندان آدم نقش بسته است و من همانند شوق یعقوب نسبت به دیدار یوسف ، شوق دیدار گذشتگان خود را دارم»

- ولی اگر هدف تو مرگ است ، پس چرا این کودکان و بانوان را همراه خود می بری؟ و اگر افقها تیره و تار است چرا این جمع ناتوان را همراهی می نمایی؟

- خدا خواسته است که آنان را اسیر ببیند... خدا خواسته است که مرا کشته ببیند... من بزودی تشنه خواهم مرد... بزودی در کنار نهری از آب که چون شکم مارها موج می زند بر خاک خواهم افتاد.

- حسین چه می خواهد؟

- می خواهد تشنه بمیرد.

- چرا؟

- این اراده الهی است !

- اراده امت است ....

کاروان به مکه نزدیک می شود... «ام القری» سرزمینی بی آب و آبادانی ... اولین خانه ای که برای مردم به پا شده است ... محل هبوط جبرئیل بر فراز جبل النور... غار حرا محل پیوند آسمان و زمین . خردسالی محمد... جوانی اش ... آخرین پیامهای آسمانی در تاریخ ...

شب، تاریکی خفیف خود را گسترده است ... و نورهایی ضعیف می کوشند



تا چون ستارگان پرتوافکنی کنند. تلاش می کنند تا مانند ستارگان بدرخشند ... چراغهای شهری سرگردان با خبرهایی که از دمشق می رسد، تکان می خورد. هرقل (6) مرده و هرقل دیگری به جای او نشسته است.

سه روز از شعبان گذشته است ... کاروان به مکه وارد می شود و در کنار خانه خدا رحل اقامت می افکند. حسین ناله کنان به زیارت قبر جده اش خدیجه کبری می رود... فداکاریهای او را برای محمد به یاد می آورد... و او می خواهد که همان راه را پیماید... می خواهد راه پیامبر بزرگ را احیا کند. - سرورم ، چه اراده کرده ای؟ ای سرورم ! حسین ! چه می خواهی؟! ... این جا در حرم خدا نمی مانی؟

- اینان مرا به حال خود نمی گذارند که آسوده زندگی کنم ... آنان می خواهند مرا بکشند، گرچه به پرده خانه خدا چنگ زده باشم ... آنان از من چیزی بزرگ می خواهند... آیا دیده ای که نخل سرفرود آورد و یا کوه خم شود؟

هیئات! ... هیئات!

- چرا عراق؟ ... آیا جای دیگری وجود ندارد؟ عراقی که پدرت را کشت و با برادرت نیرنگ کرد و منبر را به معاویه تسلیم نمود!....

- و چرا حالا؟ آیا کمی دیگر توقف نمی کنی؟

- اگر امروز بروم ، فردا باید بروم و اگر فردا بروم ، پس فردا. به خدا قسم هیچ راه فراری از مرگ نیست ... و من آن روزی را که در آن کشته می شوم می دانم.

سؤالاتی زمینی برمی خیزد... علامتهای استفهام می جوشد، ولی بسرعت در

مقابل جملات آسمانی که گویا از آن سوی پرده غیب می آیند، فرو می پاشند.

مردم می نگرند و چیزی جز پرچمهای اموی نمی بینند... شمشیرهایی که از آنها نیرنگ می بارد... و خنجرهای زهر آگین ... ولی او چشمه هایی را می بیند که می جوشند... چشمه هایی و ساقیانی را... او افقهای دوردست را می نگرد... او آینده ای را می بیند که از مادر روزگار زاده می شود.

کار این مرد، عجیب است ... می کوشد که تقدیر را به زانو درآورد. بر همه شیاطین زمین پیروز شود... نظام تا دندان مسلحی را بشکند. اما چگونه؟ با کاروانی کوچک ... هفتاد نفر یا بیشتر... کودکان و زنان ... و بیابانها به جملاتی شورشگرانه و انقلابی گوش جان سپرده اند... جملاتی که خلاصه پیامهای آسمانی است. با نام خدا آغاز می شود... (بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرِيهَا وَمُرْسِيهَا...)) «حرکت و توقف کشتی با نام خداست» (هود، 41)

این وصیتی است که حسین فرزند علی به برادرش «محمد حنفیه» نموده است: «حسین گواهی می دهد که جز خدای یگانه خدایی نیست و شریکی ندارد و محمد بنده و فرستاده اوست ... از سوی خدا به حق آمد و بهشت و جهنم حق است و قیامت بی تردید خواهد آمد و خداوند همه مردگان را برمی انگیزاند» «وَإِنِّي لَمُ أَخْرَجُ أَشْرًا وَلَا بَطْرًا وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا وَإِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الصَّلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدِّي صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ أُرِيدُ أَنْ أُمَرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَأَبِي عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ...» (7)

«و من به جهت آشوب و فتنه و فساد و ظلم خارج نشدم؛ بلکه خارج شدم تا در میان امت جدّم اصلاح ایجاد کنم. می خواهم امر به معروف و نهی از

منکر نمایم و به روش جدّ و پدرم علی بن ابیطالب رفتار کنم»

هر کس به پاس احترام حق، از من پیروی کند، پس خداوند بر حق سزاوارتر است؛ و هر کس مرا نپذیرد، شکیبایی می ورزم تا خداوند بین من و بین قومم به حق داوری کند و او، بهترین داوران است.

نهضت آغاز شد و نخستین بیانیه آن صادر گردید. سلاح آن، صبر و مقاومت و مرگ است. مرگ، سلاح است... بلکه زندگی است... زندگی... چگونه؟ آری... کسی که با کرامت می میرد، زنده است... برای همیشه زنده است... این را پدرم در ساحل رود فرات در صفین به من آموخت که:

«فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَوَةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ» (8)

«اگر زنده باشید و مقهور ظالمان، در حقیقت مرده اید؛ و اگر بمیرید و غالب بر ستمگران باشید، در حقیقت زنده اید»

## حاکم شهر نیرنگ

«دارالاماره» بر شهر کوفه سایه افکنده است... کرکسی ترسناک بر لاشه آن نشسته است. کلاغی اسطوره ای آواز می خواند و سرها و دستهایی بریده و قطع می گردند. گرگهای گرسنه از دور زوزه می کشند... و سگهای حریص بانگ برآورده اند... و شبی سیاه و تاریک، اسرارآمیز و مشکل ساز... و مردی ارقط (9) و بی اصل و نسب به نام ابن زیاد بن ابیه... فرزند شبی مست... ارقط در آن شب همه را هراسان و وحشت زده کرده است. شیطانی سرکش که می اندیشد و تدبیر می کند. مرگ بر او باد که چه می اندیشد!... به جنگالهای یک لاشخور می آویزد... به لشکریانی که از شام می آیند می

ترسانند... قبایل به اطاعت در آمده اند... و گردن‌ها خم گشته و سرها بریده می شوند ....

به هانی بن عروه رومی کند و با خشم فریاد می زند:

- تو فرزند عقیل را در خانه خود پناه داده ، برای او اسلحه فراهم می کنی ؟  
هانی با وقار پاسخ می دهد: بهتر آن است که تو به شام بروی . اکنون کسی به این جا آمده که برای حکومت از تو و اربابت سزاوارتر است .

ابن زیاد از خشم منفجر می شود:

- به خدا قسم از من جدا نمی شوی مگر اینکه او را نزد من بیاوری .  
او با آرامشی به استواری کوه پاسخ می دهد ....

- به خدا قسم اگر زیرپای من باشد پاهای خود را بلند نخواهم کرد .  
- تو را خواهم کشت .

- در این صورت برق شمشیرهایی فراوان را اطراف خویش خواهی دید .  
ارقط بر پیشوای قبيله مراد حمله می آورد و موی او را می گیرد و می کشد  
و بر او ضربه ای محکم فرود می آورد و بینی او را می شکند .

ای کوفه !... ای شهر شگفت !... ای هرزه هرجایی !... ای شهره بدنامی که  
هرروز در پی یافتن شوهر دیگری هستی !... چرا فرزندان خود را رها می  
کنی ؟ ای شهر نیرنگ ! مسلم کجاست ....

اسبان گشتی در شهر، می چرخند... شهر هراس ... شهر خیانت ... در  
جستجوی مردی از شهر مکه و مدینه به نام «مسلم» هستند... کسی که به  
حقیقت مسلم بود .

- چرا در جستجوی اویند؟

- چون او اشیاء ممنوعه حمل می کند... اشیاء بسیار مهم ... شمشیری علوی ...  
قلبی حسینی ... او انقلاب را مخفیانه با خود آورده است ....

- در این دل شب که مردم همه در خوابند؟!!

چشمانی سرخ از شهر مراقبت می کنند... و «مسلم» در منزل «طوعه» است ...  
مردی که همه راهها بر او بسته شده و زمین با آن همه وسعت بر او تنگ  
شده و جز شمشیری تیز که در دست اوست ، پناهگاهی ندارد.

و طوعه ... پیره زنی ناتوان ... به شیری زخمی از شیران محمد می نگرد...  
دسته شمشیر خود را در دست گرفته است . سپیده دم برآمده ، اکنون باید  
زندگی او به پایان برسد .

آنان زیاد بودند... صد نفر یا بیشتر .

- ای کنیز خدا! نگران مباش ... وقت دیدار فرا رسیده است . عمویم امیرمؤ  
منان را در خواب دیدم که به من گفت : تو فردا با من هستی .

گرگها منزل طوعه را محاصره کرده اند و شمشیر علوی مانند برق آسمان می  
درخشد... و صدای رعد آسای مسلم برخاسته است :

أَقْسَمْتُ لَا أُقْتَلُ إِلَّا حُرّاً      وَإِنْ رَأَيْتُ الْمَوْتَ شَيْئاً نُكْرًا (10)

«سوگند یاد کردم که جز از روی آزادگی نمیرم . هرچند که مرگ را امر

ناگواری ببینم»

مرد غریب که از ریگستان حجاز آمده در شهری که شهره به نیرنگ است،  
به تنهایی می جنگد و مردانی که دیروز به او لبخند می زدند، امروز دندانهای  
زهرآلود خود را به او نشان می دهند... دندانهای آلوده به چرک و خون .  
و ابن اشعث یاری می طلبد و فریاد می زند: جنگجو می خواهم ... جنگجو. و

کاخ حکومتی ناباورانه خواسته او را رد می کند و پیام می دهد:

- وای بر تو! او یک نفر است.

- آیا می پنداری که مرا به جنگ یکی از بقالان کوفه فرستاده ای؟... این

یکی از شمشیرهای محمد است.

شمشیرها از شکستن شمشیر او ناتوان هستند... و آن مرد همچنان به تنهایی

می جنگد... با قدرتی اسطوره ای می رزمد... زخمهایی که خون از آن جاری

است ... تشنگی ... خستگی ... همه چیز در مقابل دیدگانش غبارآلود شده

است ... و نیزه ها مرتب فرود می آیند... نیزه های نیرنگ . خنجرهای

زهرآلود در پیکر او فرو می روند و کوه فرو می افتد. جسد او تحمل اراده

پولادین او را ندارد. وقتی که شمشیرش را از دستش می گیرند اشک از

چشمانش جاری می شود و همه ناظران شگفت زده می شوند... رمز گریه او

را نمی دانند. (11)

## قافله سالار عشق

کاروان ، بیابان را درمی نوردد... و انبوه ستارگان در آسمان انوار ضعیفی را

می افشانند... ریگها در پرتو آن می درخشند... و کاروانی که از کاروان

حاجیان جلو زده و مگه را ترک گفته، در میان درّه ها به آرامی حرکت می

کند... و صدای به هم خوردن خارها اسرار شب را فاش می کند.

مردی که قصد عمره دارد در «صفاح» با کاروان برخورد می کند.

- تو کیستی؟

- فرزدد بن غالب

- وه! چه معروف و برجسته ای.

- تو برجسته تر و معروف تر از منی. تو فرزند رسول خدایی.

از کوفه سؤال می کند... از پایتخت حکومت پدر و برادرش.

- دل‌هایشان با تو و شمشیرهایشان بر ضد تو است.

اینها چه دل‌هایی هستند که بازوان آنان را یاری نمی کنند. دل‌های ترسناک

دل‌هایی مرده هستند... قطعاتی گوشت سرد و یخ زده اند.

و حسین در سرزمینی در «ذات عرق» نشسته است و نامه ای را می خواند... و

در مقابل دیدگانش بیابانی بی انتها و به هم پیوسته است ... بیابانی با

شنزارهایی بی نهایت ... و تاریخ در کنار او سرگردان است و نمی داند که

سرنوشت آن چه خواهد شد و مردی که چند روز قبل در کوفه بوده، به او

می رسد...

آن مرد سر خود را با تأسف تکان می دهد ...

- شمشیرها با بنی امیه و قلبها با تو هستند.

- راست می گویی.

- چه می خوانی ای فرزند رسول خدا؟!!

- نامه ای از اهل کوفه که قاتل من خواهند بود... در این صورت حرمت

حریم الهی را درهم شکسته اند.

- تو را به خدا! حرمت عرب را حفظ کن. (12)

مرد راه خود را گرفت و رفت ... و تاریخ نیز پس از آگاهی از سرنوشت

خویش به راه خود ادامه داد... حرکت او به سمت کوفه بود؛ ولی با اندکی

اختلاف جهت .

آنجا در مقابل نهر، ملاقات صورت خواهد گرفت ... تاریخ در آن سرزمین یکی از شهرهای جاوید خویش را بنا خواهد کرد.

و در «خزیمه» شتران سرهای خود را برمی گردانند... اندکی می ایستند... به ندای شگفت انگیز هاتفی گوش فرا می دهند که چنین می سراید:

أَلَا يَا عَيْنُ فَاحْتَفِلِي بِجُهْدٍ      فَمَنْ يَبْكِي عَلَى الشُّهَدَاءِ بَعْدِي  
عَلَى قَوْمٍ تَسُوْقُهُمُ الْمَنَايَا      بِأَقْدَارٍ إِلَى إِنْجَازٍ وَعَدِي (13)

«ای دیدگان! در ریختن اشک بکوشید، چه کسی پس از من بر شهیدان خواهد گریست؟، بر قومی که مرگ آنان را می کشاند، به سمت مقدرات به منظور تحقق وعده ای»

و حسین نجوا کنان می گوید

«این قافله حرکت می کند و مرگ با شتاب به سوی آن می آید»

- ای پدر! آیاما برحق نیستیم؟

حسین به فرزند بزرگ خویش می نگرد... شوق دیدار جدش در او برانگیخته می شود.

- آری؛ به خدایی که بازگشت همه بندگان به سوی اوست.

- چون بر حقیق از مرگ پروایی نداریم.

و اشک در دیدگانش از شوق دیدار جدش حلقه می زند.

حسین در «ثعلبیه» به مردی که بر سر دوراهی قرار گرفته و نمی داند کدام راه را برگزیند، می گوید:



« ای برادر عرب! اگر در مدینه تو را دیدار کنم جای پای جبرئیل را در خانه خود به تو نشان می دهم ... ».

مرد، سرگردان در پی نجات است و نمی داند که کدام راه را بپیماید؟... راه حسین یا راه زنده ماندن؟

کاروان بی پروا از همه چیز، به راه خود ادامه می دهد... به سوی کوفه در حرکت است، ولی دلها به سوی شهر دیگری پرمی زنند... شهری که هنوز متولد نشده است.

یکی از یاران حسین تکبیر می گوید.

- نخلستانی را می بینم ... نخلستان کوفه.

دیگری ناباورانه می گوید:

- در این سرزمین نخلی وجود ندارد... اینها نیزه ها و گوشهای اسبان است. و حسین نظر می افکند:

- من نیز همین را می بینم ... آیا این جا پناهگاهی وجود ندارد؟

- بله ؛ «ذوحسم» ، کوهی است در سمت چپ تو.

و شتران می خوابند... بارهای خود را بر زمین می گذارند... کشتیهای صحرا توقف می کنند؛ می ایستند تا از درستی مسیر مطمئن شوند... یا با دزدان رو به رو گردند... دزدان تاریخ .

## نخستین دیدار

کوفه، ترسان است . در حضور ابن زیاد کرنش کرده است ... و ابن زیاد با تازیانه اش اشاره می کند... سرها بریده می شود... دستها قطع می گردد... و

گردنها در مقابل ارقط کج می شود... او با ارتش خیالی شام پیروز شده است .  
کوفه به تمامی در دست او اسیر گشته است ... با رغبت از او اطاعت می  
کند. او در کوفه فریاد می زند:

- بکشید خاندان حسین را... ( ...إِنَّهُمْ أَنَسٌ يُتَطَهَّرُونَ )

«اینان مردمانی هستند که به پاکی دعوت می کنند» (اعراف، 82)

و بردگان را انتظام می بخشد... دنیاپرستان ، ارتشی بزرگ را تشکیل داده اند  
که حرّ فرماندهی آن را برعهده دارد.

مسئولیت بسیار مهم است ... دستگیری کاروانیان ... سواری که فرماندهی  
هزار سوار تا دندان مسلح را بر عهده دارد، در بیابان در پی یافتن کاروانی  
کوچک است .

دست تقدیر این مرد را به طور شگفت انگیزی به این جا کشانده است ... او  
را فرمانده کسانی قرار داده که می خواهند آزادی را به قتل برسانند... ولی  
او « حرّ » است ؛ چنانکه ، مادرش او را حرّ نامیده است .

حرّ بیابانها را پشت سر می گذارد. در پی مأموریتی که در اعماق قلبش به آن  
نفرین می کند ...

ریگهای بی انتهای بیابان او را به کوچ فرامی خوانند... کوچ کردن به سوی  
خورشید؛ ولی زمین او را به سوی خود می خواند چنانکه هزار نفر دیگر را  
که پشت سر او هستند، به خود می کشاند. و حرّ صدای عجیبی را می شنود...  
صدایی از آن سوی ریگها می آید:

ای حرّ! تو را به بهشت بشارت باد.

- کدام بهشت؟ در حالی که من عازم جنگ با پسر پیامبر هستم؟

اسبان لَه لَه می زنند... تشنگی آنان را از پا در آورده است ... و بیابان ملتهب است ... برافروخته است ... آتشی توانفرسا افروخته است و حرّ به بهشت بشارت داده می شود. و در افق چنین می نماید که کاروانی به سمت ذی حسم (کوه کوچک) در حرکت است.

خورشید در دل آسمان، آتشفشان به پا کرده است ... شعله های آن ملتهب است ... وریگها مشتعل شده اند و اسبان لَه لَه می زنند... چشمان خود را به سرابی دوخته اند که تشنه، آن را آب می پندارد. (سوره نور، 39)

حرّ در ظهر روزی روشن ، مقابل حسین می ایستد... اسبها به حسین می نگرند... بوی آب استشمام می کنند و شیهه می کشند.

حسین ندا در می دهد: به اینها آب بدهید و اسبهای آنان را نیز سیراب کنید. و صدها اسب تشنه از پی یکدیگر می آیند... آب را با ولع می نوشند... و آتش بیابان فرو می نشیند.

و حسین سواره عقب مانده ای را که از راه رسیده و تشنگی او را به زانو در آورده است می بیند. با زبان اهل حجاز به او می گوید:  
- راویه را بخوابان .

- .... !؟

شتر آبکش را بخوابان .

آن تشنه کام ، شتر را می خواباند؛ ولی وقتی که می خواهد آب بنوشد، آب از دهانه مشک می ریزد. حسین به زبان اهل حجاز می گوید:  
- دهانه مشک را بیچان .

مرد نمی داند که چه کند. حسین خود، دهانه مشک را می پیچاند و آن مرد آب می آشامد و به اسب خود نیز آب می دهد.

سکوتی سهمگین با وجود شیبه اسبان بر بیابان حکمفرماست... همه از یکدیگر از راز حضور خود در آن زمین تفتیده، در آن قطعه از سرزمین خدا می پرسند.

و «ابن مسروق» برای نماز اذان می گوید.

حسین به حرّ می گوید: تو با یارانت نماز می خوانی؟

- خیر؛ با شما نماز می خوانیم.

و حسین به امامت می ایستد... و هزاران جنگجویی که می خواهند آن مرد

حجازی را دستگیر کنند، پشت سر او نماز می گزارند.

حسین پس از نماز می گوید:

- ما اهل بیت محمد از این مدعیان، به حکومت سزاوارتریم... از این ظالمان

و ستمگران. اگر از حضور من ناخشنود هستید و شناختی در حق ما ندارید و

رای شما نسبت به آنچه در نامه هایتان نوشتید تغییر کرده، من نیز برمی

گردم....

حرّ پرسش کنان می گوید:

- نمی دانم؛ از چه نامه هایی حرف می زنی؟

حسین به «ابن سمعان» می نگرد و دو خورجین پر از نامه ها را می آورد...

هزاران نامه... کوفیان آنها را نوشته اند؛ در همه نامه ها چنین آمده است:

«اگر به سوی ما بیایی، غیر از ترا به امامت برنخواهیم گزید.»

حرّ آهسته و با شرمساری می گوید:

من جزو نویسندگان این نامه ها نیستم ... من مأموریت دارم که تو را به کوفه نزد ابن زیاد ببرم.

حسین با بزرگ منشی می گوید:

- مرگ به تو از این کار نزدیکتر است.

کاروان می خواهد به راه خود ادامه بدهد... کشتیهای صحرا، بادبانهای خود را برافراشته اند... حرّ سر راه را می گیرد.

- من امر خلیفه را اجرا می کنم.

- مادرت به عزایت بنشیند!

- اگر فرد دیگری از عرب نام مادرم را بر زبان می راند نام مادرش را می بردم ... ولی نمی توانم نام مادر تو را بر زبان برانم ... چرا که مادر تو زهرای بتول است ....

حرّ دست به دامان حسین می زند:

- راه میانه ای را انتخاب کن ... نه تو را به کوفه برساند و نه به مدینه، تا من برای ابن زیاد نامه ای بنویسم ... شاید خداوند عافیت را نصیب من کند.

کاروان به سوی سرنوشت حرکت می کند... به سمت شهری که هنوز متولد نشده است.

هر دو کاروان به آرامی در حرکتند... در یک مسیر حرکت می کنند. راهی که تقدیر، آن را ترسیم نموده است.

حرّ آهسته و با اندوه می گوید: من خدا را درباره جان تو به یادت می اندازم و تحقیقا گواهی می دهم که اگر بجنگی، کشته خواهی شد.

و حسین آنچه را که در درون حرّ موج می زند، در می یابد:  
- آیا مرا از مرگ می ترسانی؟!

سَاءَ مُضَى وَمَا بِالْمَوْتِ عَارٌ عَلَى الْفَتَى إِذَا مَانَوَى حَقًّا وَجَا هَدَى مُسْلِمًا

فَإِنْ عِشْتَ لَمْ أُنْدُمْ وَإِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ كَفَى بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَتُرْغَمَا (14)

«می روم و مرگ برای جوانمرد عارغ نیست در صورتی که نیت او حق باشد و از روی تسلیم به حق جهاد کند»

و حرّ هدف حسین را درمی یابد... هدفی که به سوی آن حرکت می کند. از او فاصله می گیرد... راه دیگری را انتخاب می کند... از دور همراه وی در همان راه حرکت می کند... ولی احساس درونی او این است که به مردی که به سمت مرگ حرکت می کند، علاقه مند است ... مردی که از پیش گفته بود. «مَنْ لِحِقِّ بِنَا أُسْتَشْهِدَ وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنَّا لَمْ يَبْلُغِ الْفَتْحِ»

«هرکس که به ما ملحق شود، شهید می شود و هرکس از ما جدا شود، به پیروزی نخواهد رسید»

## همای سعادت

بین «عین التمر» و «قریات» از دور خیمه ای تک و تنها به چشم می خورد... بیرون آن نیزه ای در زمین قرار گرفته، و اسبی است که شیهه می کشد. و در داخل خیمه مردی تنها... از کوفه فرار کرده است ... می خواهد از تقدیری سهمگین دور بماند.

پس مردی از دور دستهای جزیره العرب شتابان نزد او می آید.

چه می خواهی ؟

- من با هدیه و کرامت نزد تو می آیم ... این حسین است که تو را به یاری می طلبد.

مرد تنها پاسخ می دهد:

- به خدا سوگند! من از کوفه خارج نشدم مگر به خاطر آنکه حسین را ملاقات نکنم ... شاید خبرها را نشنیده ای ... شیعیانش دست از یاری او برداشته اند... مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و مردان دیگری کشته شده اند و من نمی توانم او را یاری کنم ....

و در حالی که سر خود را به پایین افکنده است ، ادامه می دهد:

- من دوست ندارم که او مرا ببیند و من او را بینم.

ولی حسین می خواهد او را ببیند. پس به خیمه او می رود... «جعی» گروهی را می بیند که به سوی او می آیند.

مردی که بیش از پنجاه سال از عمرش گذشته در حالی که چند مرد و نوجوان و کودک اطراف او را گرفته اند، پیش می آید. جا برای آنان در مجلس باز می شود و «جعی» در مقابل مردی می نشیند که قبلاً او را ندیده است ... مردی که در پیشانی او انوار نبوت موج می زند. می خواهد دیوار سکوت را بشکند. در حالی که به محاسن وی که چونان شبی غیرمهابی سیاه است اشاره می کند، با لبخند تبسم آمیزی به حسین می گوید:

- آیا موی محاسنت سیاه است یا آن را رنگ کرده ای ؟

- ای پسر حر! پیری زود به سراغ من آمده است.

- پس موی خود را رنگ کرده ای .

- ای پسر حرّ!... آیا فرزند دختر پیامبرت را یاری نمی کنی و همراه او به جنگ بر نمی خیزی؟

- من آمادگی برای مرگ ندارم ... ولی اسبم (ملحقه) را به تو می دهم ... به خدا سوگند با این اسب هر که را تعقیب کردم به او دست یافتم و هر کس که مرا دنبال کرد به من نرسید ...

- اگر تو از جان خود در راه ما دریغ داری، به اسب تو نیازی نداریم.

حسین بر می خیزد؛ می خواهد او را هم برخیزاند... به او عظمت ببخشد؛ ولی او به زمین چسبیده است . و در انتهای شب ، حسین به جوانان همراه خود دستور می دهد که آب بردارند و حرکت کنند. و شتران برمی خیزند... به سرزمینی رو می کنند که برای جهانیان مبارک گردیده است ... و در آنجا چشم هزاران گرگ برق فریب می زند. کاروان حرکت می کند... راه خود را در تاریکی می گشاید... گله های گرگ به دنبال آن حرکت می کنند و در آخر شب زوزه می کشند .

سواره ای از دور پیدا می شود... غرق در سلاح است . فرستاده ای از جانب ابن زیاد به سوی حرّ است و نامه ای مهم برای او آورده است . حرّ با صدای بلند که حسین آن را بشنود می خواند:

- وقتی که این نامه را خواندی، بر حسین سخت بگیر و به او اجازه فرود جز در سرزمینی خشک و بی آب مده .  
حسین می گوید:

- بگذار تا در سرزمین « نینوا » یا « غاضریات » فرود آییم .

- نمی توانم . پیک ابن زیاد مرا تحت نظر دارد .



زهیر بن قین که از یاران حسین است ، می گوید:

- ای پسر رسول خدا! اجازه بده که با اینها بجنگیم ... جنگیدن با اینان آسان تر از جنگیدن با کسانی است که از این پس خواهند آمد. به جان خودم سوگند! پس از این به قدری لشکر خواهد آمد که ما توان ایستادگی در مقابل آنان را نخواهیم داشت .

- من آغازگر جنگ با آنان نخواهم بود .

- در این سمت قریه ای است و فرات از سه طرف آن را محاصره کرده است.

- نام آن قریه چیست؟

- عقر

پناه بر خدا از عقر! حسین رو به حرّ کرده و می گوید:

اندکی با ما راه بیا و حرکت کن .

و کاروان بدون توجه به چیزی حرکت می کند و هزار گرگ گرسنه

خاکستری آن را تعقیب می کنند. قطب نما می لرزد... شتران از ادامه راه باز

می مانند... و اسب زیبای حسین می ایستد... بر جای خود میخکوب می

گردد. شتران سرهای خود را بالا می گیرند... می نگرند... شاید بوی وطنی را

که در پی آن هستند، استشمام کرده اند .

حسین می پرسد:

- نام این سرزمین چیست ؟

- «طفّ»

- آیا اسم دیگری هم دارد؟

- «کربلا»

قطرات اشک در چشمان او چون ابری باران خیز جمع می گردد.  
- سرزمین کرب و بلا... این جا محل توقف کاروان ما و ریختن خونهای  
ماست . جدّم رسول خدا به من این خبر را داده است . و شبانگاه، هلال محرم  
غمگین به نظر می رسد مانند زورقی تنها... سرگشته ای در دریای ظلمات .  
صدای مردانی که میخ خیمه ها را می کوبند بلند می شود و صدای خنده  
معصومانه کودکانی که با ریگها بازی می کنند... نسیمی روح بخش از سمت  
«فرات» می وزد؛ و حسین ایستاده است و به افقهای دور دست می نگرد... به  
انتهای هستی چشم دوخته است .

## باران طلا

کوفه ، ساکنان خود را به جنبش و تحرک درآورده است و زمین زیر پا می  
لرزد. گردانهایی از سربازان ترسو و بزدل به این سو و آن سو می دوند...  
چشمان نامردانی که سلاح کشتار را حمل می کنند ناآرام و بیقرار است ... از  
شهر خارج می شوند .

زجر بن قیس پانصد سوار را فرماندهی می کند... به سوی پل صرات در  
حرکت است . و شمر با چهار هزار جنگجو خارج می شود و حصین بن نمیر  
با چهارهزار و شبت بن ربیع با هزار نفر و حجار بن ابجر با هزار نفر...  
و گروه گروه به دنبال یکدیگر... لشکریانی که در ذلت مانند اسیران  
هستند... قلبهای آنان با حسین است ؛ ولی شمشیرهایشان قلب او را نشانه  
گرفته است .

مارها و افعی هایی پیچ و تاب می خورند... به سمت فرات می خزند و نهر

فرات چون ماری افسانه ای در میان شنزارها در حرکت است ...

و در کوفه از آسمان ، باران طلا می بارد و چشمها را خیره می کند و عقلها را می رباید و رهبران قبایل در زیر این باران جمع شده اند. آنقدر باریده که سرهای آنان زیر طلا پنهان گردیده است و ارقط اموال و هدایای فراوانی را تقسیم می کند. ریسمانها و عصاهایش را می اندازد و آنان مارها و عقربهایی شده به حرکت درمی آیند.

کوفه این پری روی هرزه گوی به افسون ابن زیاد می پردازد و حسین را به دست فراموشی سپرده است و با قهقهه مستانه ای می گوید:

من چرا در کار پادشاهان دخالت کنم ؟

صدای قهقهه ارقط بلند می شود... صدای خنده ای شیطانی در انتهای قصر طنین می افکند... لشکریان او کاروان را محاصره می کنند... اجازه بازگشت نمی دهند .

در دست من قرار گرفتی ای حسین !... من اکنون از قله پیروزی بالا می روم ... بزودی دربان قصر من وارد می شود و می گوید: سر فرود آورید. این ابن زیاد فرزند... ابوسفیان ... صخر بن حرب است .

ابرص (15) دهان باز می کند و چنگ و دندان نشان می دهد:

از حسین به چیزی کمتر از گردن گذاردن بر فرمانت می پذیر. او اکنون در سرزمین تو به سر می برد. کار را بر او سخت بگیر .

ابرص را چه می شود!... صدایش مانند فش فش افعی است.خوک از نخل می خواهد که سر فرود آورد. و نخل بالنده ، به آسمان عشق می ورزد و گرنه

ایستاده خواهد مرد .

ارقط، خوب شطرنج بازی می کند. سرباز و قلعه هایش را حرکت می دهد...  
فیل ها و خوک ها و پیاده ها را با رؤیای گرگان جابجا می کند .  
اصول بازی را می شناسد .

در سمت راست او چوبه های دار و طنابهاست . و در سمت چپ او طلاهای  
زردی که عقل را می رباید و مهره های موش صفتی که از ترس فرار می  
کنند. شمشیرهای چوبین را حمل می نمایند. و جیبهای خود را از طلا و نقره  
پر می سازند ...

و ارقط که چهره اش را با پوست مار پوشانده است ، در نخيله با احتیاط  
کامل مراقب مهره های خود می باشد. در این جا مردی بازی را درهم می  
کوبد. شمشیرش تمام طنابها و عصاهای وی را می بلعد... و نیز لشکریان  
خیالی او را .

ارقط بر سر ابرص فریاد می زند:

برای پسر سعد بنویس: اما بعد، من تو را به سوی حسین نفرستادم که با او  
مدارا کنی یا برای او آرزوی سلامتی بنمایی . بنگر، اگر حسین و یارانش  
فرمان مرا پذیرفتند؛ آنان را به سوی من گسیل دار و در غیر این صورت با  
آنان جنگ کن تا کشته و قطعه قطعه شوند .

شمر مانند خوکی به سوی رؤیاهای بیمارگونه اش حرکت می کند. از او  
بوی مرگ برمی خیزد. و هزاران قربانی در کاسه خالی چشم او جای گرفته  
اند. و از درون او شعله ها و دودها و بوی جسدهای سوخته برمی خیزد ...  
نامه را به فرمانده لشکر تسلیم می کند و در انتظار پاسخ با زیر چشمی به او

می نگرد، اما چشم دیگرش مانند چاه عمیقی است که عنکبوتها در آن تار تنیده اند. مرد هفتاد ساله می فهمد که ابرص آمده است تا رؤیاهای دیرینه او را بدزد. رؤیاهای زیبای او را که از زیبایی شهرهای ری و گرگان حکایت می کند.

خداوند چهره ات و آنچه را که آورده ای زشت گرداند. به خدا سوگند حسین تسلیم نمی شود چرا که روح پدرش در کالبد اوست .

- پس فرماندهی لشکر را به من واگذار

- خودم فرماندهی را به عهده می گیرم.

دو کژدم در بیابان به رقابت برخاسته اند. در سینه های آن دو، کلاغ و جغد به صدا درآمده اند. آن دو برای رسیدن به زیان آشکار، به رقابت برخاسته اند.

### چشمه های حیات

در آسمان، علامات خطر پدیدار شده است . انبوه ابزار و مقدمات جنگی ویرانگر مانند قطعات ابری که هزاران صاعقه در دل خود نهفته دارد، هویدا می گردد.

مردی از اردوگاه بیرون می آید. چشمانش مانند ستارگان می درخشد. و مردی در پی او خارج می شود. نگران است که مبادا به وی صدمه ای ناگهانی بزنند .

- تو کیستی ؟

- نافع بن هلال جملی

- چه شد که در این دل شب از خیمه ات بیرون آمدی؟

- ای پسر پیامبر! از بیرون آمدن تو نگران شدم. تاریکی در دل خود، شمشیرها و خنجرهای زهرآلودی را پنهان کرده است. من بیرون آمدم تا تپه ها و بلندیها را بررسی کنم که مبادا کمینگاه سواران دشمن در روز حادثه باشد. حسین صمیمانه دست او را می فشارد:

- این سرزمینی است که از پیش به من وعده آن را داده اند. و سپس نگاهی از سر مهر به یار خود می افکند و می گوید:

نمی خواهی از میان این دو کوه راه خود را گرفته و جان خود را نجات دهی؟ نافع، مانند تشنه ای در کویر که به آب رسیده باشد خود را بر روی چشمه جاودانگی و حیات ابدی می اندازد:

مادرم به عزایم بنشیند ای سرور من! سوگند به خدایی که به واسطه تو بر من منت نهاد! هیچ گاه از تو جدا نمی شوم .

مگر نافع در آن شب چه دیده بود؟! چه چیزی برای او کشف شده بود که از دنیا رسته بود؟ چرا با حسین سفر می کرد؟!... شاید در چشمان حسین، بهشتی دیده بود از انگورها و نخلها که نهرهای آب از زیر درختانش جاری است ...

و حسین به خیمه ها برمی گردد در حالی که تصمیم و عزم در چشمانش موج می زند. لشکریانی که از فرات مراقبت می کنند راه را بر افق می بندند.

چون سیل ویرانگر، سگهای حریص و گرگهای درنده ... قبایل وحشی که اندیشه شیخون و غارت، آنان را سرمست ساخته است . کاروان در مقابل

طوفانی آتش خیز چه می تواند بکند؟ هفتاد خوشه سبز در محاصره دسته های انبوه ملخ قرار گرفته است .

حسین به هزاران شمشیری که برای پرپر ساختن او آمده اند می نگرد و با

تأسف و اندوه می گوید:

«الْأَناسُ عَبِيدُ الدُّنْيَا وَالِدِينُ لَعَقُ عَلَى السِّنْتِهِمْ يَحُوطُونَهُ مَا دَرَّتْ مَعَايِشُهُمْ» (16)

«مردمان بنده دنیا هستند و دین لقلقه زبان آنان است و تا وقتی به دین پایبند هستند که زندگی آنان اداره می شود»

به پشت سر نگاه می کند، جز گروهی اندک از مؤمنان را نمی یابد؛ هفتاد نفر یا بیشتر و به همان تعداد زنان و کودکان ... و دو راه وجود دارد و دیگر هیچ ، شمشیر یا ذلت .

«هیهات منا الذلة ... أَلَمَوْتُ أَوْلَى مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ» (17)

«خواری و ذلت از ما (خاندان) دور است ... مرگ بهتر از پذیرش ذلت است»  
بزودی دختران محمد اسیر خواهند شد.

«وَالْعَارُ أَوْلَى مِنْ دُخُولِ النَّارِ» (18)

«ننگ (اسارت) بهتر از ورود در جهنم است»

گرگهای گرسنه زوزه می کشند. برای دریدن آماده می گردند و قبایل، خواب شبیخون و شب های جنون غارت را می بینند.

کرکسها از راه دور بوی جنگی را استشمام می کنند که به زودی اتفاق خواهد افتاد و در آسمان به پرواز درآمده اند. در انتظار به چنگ آوردن صید خود به سر می برند. لاشخورها چون گورستانی وحشتناک دهان باز کرده اند. قبایل برای شبیخون به مشورت نشسته اند... و به تفاهم می رسند.

ابرص فرماندهی ستون چپ لشکر را برعهده می گیرد و ابن حجاج به تنهایی عهده دار ستون راست لشکر می گردد در حالی که بین این دومی هفتاد ساله خواب ری و گرگان را می بیند.

- سرورم! برای مقابله با اینها چه اندیشیده ای؟

- شمشیر محمد

- و دیگر چه؟

- و مردانی که: (...صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ) (احزاب، 23)

«بر سر پیمانی که با خدا بسته اند تا مرحله صدق ایستاده اند»

- و دیگر چه؟

- نسلهای آینده

و حسین را دیدند که اسب خود را به جولان در آورده است. نقشه جنگ را طراح می کند.

خیمه ها را به هم نزدیکتر سازید.

خیمه ها دست در گردن یکدیگر می کنند. مانند بنیانی مرصوص به هم می پیوندند. و حسین و یارانش خندقهایی را پشت خیام حرم حفر می کنند و آنها را از هیزم پُر می سازند. که مبادا سواره های دشمن بتوانند صدمه ای به خیمه ها برسانند... و جنگ فقط در جبهه ای واحد باشد.

کودکان با اندوه به سمت فرات می نگرند. لبهایی خشک، آرزوی شبنم دارند. و دخترانی که نفس در گلویشان حبس شده، با اضطراب به صدای طبلهای قبایلی که خواب شبیخون و غارت می بینند گوش فرا می دهند، و کرکسهای دیوانه به پرواز درآمده اند. در انتظار لحظه های فرود بر شکار خویش هستند و آن لحظات غروب سرخ فام است که فرات در پشت نخلهای برافروخته به رنگ سرخ درآمده است.

شب فرود آمده و سرخی افق به خاکستر مبدل گشته است و تاریکی همچون



کلاغی در یک غروب پاییزی برفراز ریگها بال گسترانده است . اندوه، خیامِ حرم را درمی نوردد. سایه سنگین خود را گسترده و صدای ناله از هر سو بلند است . و آرزوهای سبز در انتظار باران و شکوفه و زندگی هستند.

حسین به خیمه خواهرش زینب وارد می شود. زنی که پیش از این، ناظر شهادت پدر و برادرش بوده است . اکنون آمده تا از آخرین فرد از اصحاب کساء دفاع نماید. می خواهد در همه حوادث با او شریک باشد. مرگ و جاودانگی را با او تقسیم نماید. نسیمی آرام می وزد و پرده خیمه را به حرکت درمی آورد. گویا می خواهد قبل از شروع طوفان، دست نوازش بر سر آن بکشد.

زینب می پرسد: آیا از اندیشه ها و انگیزه یارانت آگاه هستی؟ من می ترسم که تو را در وقت مصیبت رها کنند.

به خدا سوگند! آنان را آزموده ام . ایشان را شیرانی شجاع یافتم . آنان با مرگ در رکاب من چنان انس دارند که کودک به آغوش مادر. نافع، گفتار اندوهگینانه زینب را می شنود. گفته های عقيله بنی هاشم . نافع، به سوی مردی شصت ساله می دود.

- ای حبیب! بشتاب ، نزد زینب برو او از مکر و حيله می ترسد و بانوان گرد او جمع شده می گریند.

برقی نافذ در چشمان شیرگونه حبیب اسدی می درخشد در یک لحظه شعله های خشم نهفته منفجر می گردد. حبیب فریاد می زند:

ای اصحاب حمیت و شیران روز مصیبت!

از میان خیمه ها مردان مسلّحی بیرون می آیند که برق تصمیم و عزمی در

چشم آنان شعله ور است که تاریخ را روشن می سازد و بزودی با بازوان  
ستبر خویش بر سرنوشت پیروز می گردند.

مردان در برابر خیمه ای که اضطراب آن را به حرکت درآورده است می  
ایستند. حبیب فریاد می زند:

ای دختران رسول خدا! این شمشیرهای جوانان جوانمرد شماست، تصمیم  
دارند که شمشیرهای خود را در غلاف نکنند، مگر پس از آنکه برگردن  
بدخواهان شما فرود آورده باشند، و این نیزه های غلامان شماست، سوگند  
یاد کرده اند که آنها را جز در سینه دشمنان شما فرو نبرند...

و از درون خیمه غم، فریاد استغاثه بلند می گردد. استغاثه ای که تاکنون تاریخ  
و انسانیت در انتظار پاسخ آن است. صدای بانویی که حق خود را در صلح و  
آرامش می طلبد.

ای مردان پاک سرشت! از دختران رسول خدا حمایت کنید. اگر ابرها در آن  
صحرا حضور داشتند، بارانی داغ چون اشکهای کودکان می باریدند.  
و مردان می گریند. چشمان خشمگینی می گریند که به کشتار هولناکی که  
ساعاتی بعد تحقق خواهد یافت، خیره شده اند.

و در سحرگاه آن شب حسین در عالم رؤیا می بیند که سگهایی به وی حمله  
ور شده اند. جسد او را می درند و سرسخت ترین آنان خاکستری رنگ است.

### بامداد شهادت

سپیده دم به خاکستری می ماند که باد، آن را در چشم پاشیده باشد و فرات  
همچون ماری خروشان در حرکت است و قبایلی که شب را در رؤیای غارت

سپری کرده اند، بیدار می شوند. از دور با چشمانی چون پلنگ به سمت اردوگاه حسینی می نگرند.

صداهاى فراوانى در هم مى آمیزد. هف هف شتران و شیهه اسبان و صدای شمشیرها و نیزه های آماده جنگ و گریه ها...

و حُرّ که راه را بر کاروان بسته و آن را به سرزمین مرگ کشانده بود، اکنون سراسیمه ایستاده و به گردانهای انبوه می نگرد. به آنانی که آمده اند تا نواده رسول خدا را بکشند. هرگز به ذهن او خطور نکرده بود که کوفه به قصد کشتن «مُنَجی» تا این حد سقوط کرده باشد.

اسب خویش را به سمت خط مقدّم می راند و به افقی می نگرد که حسین در آنجا ایستاده است. از دور او را می بیند که لشکر خود را آرایش می دهد. تعداد آنان هفتاد یا هشتاد نفر بیشتر نیست آیا واقعا حسین می خواهد بجنگد؟ آیا در معرکه ای زیانبار وارد خواهد شد؟

حرّ صدای حسین را می شنود که به لشکریان اندک خویش چنین می گوید:

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَدْ أَذِنَ فِي قَتْلِكُمْ وَقَتْلِي فِي هَذَا الْيَوْمِ فَعَلَيْكُمْ بِالصَّبْرِ وَالْقِتَالِ»

«خداوند متعال امروز به شما و من اجازه کشته شدن داده است؛ پس بر شما باد به صبر و جنگ»

می بیند که سپاه امام علیه السلام به سه گروه تقسیم می شوند؛ جناح راست به فرماندهی زهیر بن قین؛ و جناح چپ به فرماندهی حبيب بن مظاهر. ولی حسین، خود در قلب سپاه ایستاده و پرچم را به دست ابوالفضل می دهد. پرچم برفراز سر عبّاس چون بیرقی برافراشته برفراز یک لشکر به نظر می آید.

قبایل به سمت خیام حرم حمله ور می شوند. و اسبها تاخت و تاز می نمایند.  
غباری به هوا برخاسته و قلبهای کوچک در درون خیمه ها به شدت به تپش  
درآمده است ...

آه! چه روز وحشتناکی است. حسین فرمان می دهد که در خندقها آتش  
ببفروزند. شعله های آتش بلند می شود. سواران دشمن عقب نشینی می کنند.  
از خط آتش هراسان می گریزند.  
ابرص از هزیمت سوارانش خشمگین می شود و با لحن نفاق آمیزی فریاد می  
زند:

ای حسین! قبل از روز قیامت به آتش شتافتی؟!!

حسین که گوینده را می شناسد برای اطمینان بیشتر می گوید:

این کیست؟ گویا شمر بن ذی الجوشن است .

آری ... این شمر است .

صدای حسین بلند می شود:

ای پسر زن بزچران! تو سزاوارتر به آتش هستی .

مسلم بن عوسجه تیری را در کمان می نهد. تا این که ابرص - آن خود  
فروخته به شیطان - را مورد هدف قرار دهد ولی در آخرین لحظه حسین  
وساطت می کند و می گوید:

من نمی خواهم آغازگر جنگ باشم.

حسین به خاطر می آورد که چگونه در عالم رؤیا سگی خاکستری رنگ به  
جسدش با وحشی گری چنگ افکنده بود. دستش را به آسمان بلند می کند.  
به سمت جهان بی نهایت در حالی که از رخدادهای توانفرسای زمین شکایت

می کند. کلمات او چون نهر آبی خنک جاری است . نهری که از بهشت  
عدن می آید:

«اللَّهُمَّ أَنْتَ ثَقْتِي فِي كُلِّ كَرْبٍ وَرَجَائِي فِي كُلِّ شِدَّةٍ وَأَنْتَ لِي فِي كُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ  
بِي ثِقَةٌ وَعِدَّةٌ، كَمْ مِنْهُمْ يَضْعَفُ فِيهِ الْفُؤَادُ وَتَقِلُّ فِيهِ الْحِيلَةُ وَيَخْذُلُ فِيهِ  
الصَّدِيقُ وَيَشْمِتُ فِيهِ الْعَدُوُّ أَنْزَلْتَهُ بِي وَشَكَوْتُهُ إِلَيْكَ رَغْبَةً مِنْنِي إِلَيْكَ عَمَّنْ  
سِوَاكَ، فَكَشَفْتَهُ وَفَرَّجْتَهُ فَأَنْتَ وَليُّ كُلِّ نِعْمَةٍ وَمُنْتَهَى كُلِّ رَغْبَةٍ» (19)

«خداوندا! تو در هر ناراحتی تکیه گاه من و در هر گرفتاری امید من و در هر  
حادثه ای پشتیبان و نیروی من هستی ... خداوندا! چه بسیار امور ناگواری را  
که باعث ضعیف شدن قلب و بیچارگی و بریدن دوستان و شماتت دشمنان  
گشته ، بر من نازل فرمودی ؛ در حالی که من از شوق و رغبت به سوی تو  
شکایت آوردم و به غیر از تو از همه دل بریدم ؛ و تو آن امور را بر طرف  
نمودی . پس تو ولی هر نعمت و منتهای هر آرزویی»

قبایل بر درتدگی خود می افزایند و شمشیرها از دور برق می زنند. کینه و  
رذالت می بارد. و حرّ اندک اندک پیش می آید. به حسین می نگرد که بر  
ناقه خود سوار شده است می خواهد برای قبایلی که او را محاصره کرده اند،  
سخن بگوید. حرّ کاملاً به سخنان این مرد که از دورترین نقاط جزیره العرب  
آمده و همراه خویش کلمات محمد و عزم علی را آورده است، گوش فرا می  
دهد. حسین بر ناقه قرار می گیرد و مانند یک پیامبر ابتدا قوم خود را موعظه  
می کند.

« أَيُّهَا النَّاسُ! اسْمَعُوا قَوْلِي وَلَا تُعَجِّلُوا حَتَّىٰ أَعْظِمَ بِمَا هُوَ حَقٌّ لَكُمْ عَلَيَّ وَحَتَّىٰ  
أَعْتَدِرَ إِلَيْكُمْ مِنْ مَقْدَمِي عَلَيْكُمْ. فَإِنَّ قَبْلَتُمْ عُدْرِي وَصَدَقْتُمْ قَوْلِي وَأَعْطَيْتُمُونِي

النِّصْفَ مِنْ أَنْفُسِكُمْ كُنْتُمْ بِذَلِكَ أَسْعَدَ وَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ عَلَى سَبِيلٍ وَإِنْ لَمْ تَقْبَلُوا  
 مِنِّي الْعُذْرَ وَلَمْ تُعْطُوا النِّصْفَ مِنْ أَنْفُسِكُمْ فَاجْمِعُوا أَمْرَكُمْ وَشُرَكَائِكُمْ ثُمَّ لَا يَكُنْ  
 أَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غُمَّةً ثُمَّ اقْضُوا إِلَيَّ وَلَا تُنظِرُونِ، إِنَّ وَلِيَّ اللَّهِ الَّذِي نَزَّلَ الْكِتَابَ  
 وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ» (20)

«ای مردم! سخنم را بشنوید و (در کشتن من) شتاب نکنید تا شما را به آن  
 حقی که بر گردن من دارید، موعظه نموده غ و دلیل آمدن خود را به این  
 سرزمین بیان کنم. پس اگر عذر من را پذیرفتید، و سخنم را تصدیق کردید و  
 در حق من انصاف داشتید که سعادت مند خواهید بود و دیگر مرا تحت فشار  
 قرار نخواهید داد و اگر عذر مرا نپذیرفتید و انصاف را رعایت نکردید، پس  
 بر من بشورید و از این امر نگران نباشید. سپس کارم را یکسره کنید و مهلت  
 ندهید. بدون شک، ولیّ و سرپرست من، آن خدایی است که این کتاب را  
 نازل کرده؛ و او ولیّ و سرپرست همه صالحان است»

کلمات او با شیون و اشکی که از درون خیمه ها می جوشد، آمیخته می شود.  
 حسین از ادامه سخن باز می ایستد و برادرش «ابوالفضل» و فرزندش «علی  
 اکبر» را فرمان می دهد:

بانوان را ساکت کنید. به جان خودم که گریه های زیادی در پیش دارند.  
 دوباره سکوتی سهمگین بر همه جا حاکم می شود. سکوتی عجیب که همه  
 چیز را در بر می گیرد و فقط نسیمی لطیف است که کلمات حسین را منتقل  
 می سازد:

« أَيْهَا النَّاسُ! إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الدُّنْيَا فَجَعَلَهَا دَارَ فَنَاءٍ وَزَوَالَ مُتَصَرِّفَةً بِأَهْلِهَا  
 حَالًا بَعْدَ حَالٍ. فَالْمَعْرُورُ مَنْ غَرَّتْهُ وَالشَّقِيُّ مَنْ فَتَنَتْهُ فَلَا تَغُرَّنَّكُمْ هَذِهِ الدُّنْيَا فَإِنَّهَا

تَقَطَّعُ رَجَاءَ مَنْ رَكَنَ إِلَيْهَا وَتُخَيَّبُ طَمَعَ مَنْ طَمَعَ فِيهَا. وَأَ رَاكُمْ قَدْ اجْتَمَعْتُمْ عَلَى  
أَمْرٍ قَدْ اسْخَطْتُمُ اللَّهَ فِيهِ عَلَيْكُمْ وَأَعْرَضَ بَوَجْهِهِ الْكَرِيمِ عَنْكُمْ. وَ أَحَلَّ بِكُمْ نِقْمَتَهُ  
فَنِعْمَ الرَّبُّ رَبُّنَا وَبِئْسَ الْعَبِيدُ أَنْتُمْ. أَ قَرَرْتُمْ بِالطَّاعَةِ وَ آمَنْتُمْ بِالرَّسُولِ مُحَمَّدٍ. ثُمَّ  
إِنَّكُمْ زَحَفْتُمْ إِلَى ذُرِّيَّتِهِ وَعِترته تُرِيدُونَ قَتْلَهُمْ. لَقَدْ اسْتَحْوَذَ عَلَيْكُمُ الشَّيْطَانُ  
فَأَنسَاكُمْ ذِكْرَ اللَّهِ الْعَظِيمِ فَتَبَّأَ لَكُمْ وَلِمَا تُرِيدُونَ. إنا لله وإنا إليه راجعون هؤلاء  
قَوْمٌ كَفَرُوا بَعْدَ إيمانِهِمْ. فَبَعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (21)

«ای مردم! خداوند دنیا را خلق نمود و آن را دار فنا و زوال قرار داد که هر  
روزی در دست اهل آن دگرگون می شود. مغرور، آن کسی است که دنیا او  
را فریفته گرداند و بدبخت و تیره روز آن است که مفتون دنیا گردد. پس  
این دنیا شما را نفریید چرا که دنیا طمع و امید کسانی را که به آن دل بسته  
اند، قطع می کند. شما را می بینم که بر کاری اجتماع نموده اید که خدایتان  
را به خشم درآورده اید و روی مبارکش را از شما برگردانده است و عذاب  
خود را بر شما نازل نموده است. پس، پروردگار ما خوب پروردگاری است  
و شما بد بندگانی هستید. اقرار و اعتراف به اطاعت کردید و ایمان به محمد  
آوردید؛ و سپس به خاندان او هجوم آورده قصد کشتن آنان را دارید شیطان  
بر شما چیره گشته و یاد خدای بزرگ را از شما دور کرده است. اف بر شما  
باد! و آنچه را که اراده نموده اید. انا لله و انا اليه راجعون. ما همه از خدایم  
و به سوی خدا باز می گردیم و اینان گروهی هستند که پس از ایمان کافر  
شدند و دور باد قوم ستمگر از رحمت پروردگار!»

کلمات در گوشها نفوذ می کند در دلها غلغله ایجاد می کند. حرّ احساس می  
کند که زلزله ای دنیای او را پر کرده است. صدای ویران شدن کاخ

باورهای پیشین خود را می شنود.

آیا من کابوس می بینم؟ من چه می بینم؟ چه می شنوم؟ خدایا چه کنم؟!  
ناقه سوار همچنان کلمات را به همراه نسیم بر بالهای اندیشه می فرستد ...  
«أَيُّهَا النَّاسُ! انْسِبُونِي مَنْ أَنَا. ثُمَّ ارْجِعُوا إِلَى أَنْفُسِكُمْ وَعَاتِبُواهَا وَأَنْظُرُوا هَلْ يَحِلُّ لَكُمْ قَتْلِي ... أَلَسْتُ ابْنُ بِنْتِ نَبِيِّكُمْ؟ وَابْنُ وَصِيِّهِ وَابْنُ عَمَّةٍ؟ وَأَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ بِاللَّهِ وَالْمُصَدِّقِ لِرَسُولِهِ؟ ... أَوَلَيْسَ حَمَزَةُ سَيِّدُ الشُّهَدَاءِ عَمَّ أَبِي؟ أَوَلَيْسَ جَعْفَرُ الطَّيَّارِ عَمِّي أَوْلَمَ يَبْلُغْكُمْ قَوْلُ رَسُولِ اللَّهِ لِي وَوَلَاخِي هَذَانِ سَيِّدَا شَبَابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ؟ فَإِنْ صَدَقْتُمُونِي بِمَا أَقُولُ وَهُوَ الْحَقُّ وَاللَّهُ مَا تَعَمَّدْتُ الْكِذْبَ مُنْذُ عَلِمْتُ أَنَّ اللَّهَ يَمُتُّ عَلَيْهِ أَهْلَهُ وَيُضْرِبُهُ مَنْ اخْتَلَقَهُ وَإِنْ كَذَّبْتُمُونِي فَإِنَّ فِيكُمْ مَنْ أَنْ سَأَلْتُمُوهُ عَنْ ذَلِكَ أَخْبَرَكُمْ. سَلُوا «جَابِرَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ الْأَنْصَارِيَّ» وَ«أَبَا سَعِيدِ الْخَدْرِيِّ» وَ«سَهْلَ بْنَ سَعْدِ السَّاعِدِيِّ» وَ«زَيْدَ بْنَ أَرْقَمٍ» وَ«أَنْسَ بْنَ مَالِكٍ» يُخْبِرُوكُمْ أَنَّهُمْ سَمِعُوا هَذِهِ الْمَقَالَةَ مِنْ رَسُولِ اللَّهِ لِي وَوَلَاخِي. أَمَا فِي هَذَا حَاجِزٌ لَكُمْ عَنْ سَفْكِ دَمِي؟ (22)

«ای مردم! بنگرید که من از چه خاندانی هستم . سپس به خویشتن خویش رجوع و خود را سرزنش کنید و بنگرید که آیا کشتن من جایز است ... آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم؟ آیا فرزند جانشین و پسرعموی پیامبر شما نیستم؟ آیا فرزند اولین مؤمن به خدا و پیامبر نیستم؟ آیا حمزه سیدالشهدا عموی پدرم نیست؟ آیا جعفر طیار عموی من نیست؟ ... آیا سخن پیامبر در مورد من و برادرم را نشنیدید که فرمود: این دو سرور جوانان بهشت هستند؟ پس اگر آنچه را که می گویم تصدیق می کنید، در حالی که حق هم همین است ، به خدا سوگند! از روزی که دانستم خداوند بر دروغگویان و کسانی



که به وی نسبت دروغ بدهند، خشم می ورزد هرگز به عمد سخن دروغی نگفته ام؛ و اگر مرا تکذیب می کنید، پس از کسانی که در بین شما هستند پرسید از جابر بن عبدالله انصاری و ابوسعید خدری و سهل بن سعد ساعدی و زید بن ارقم و انس بن مالک پرسید. آنان به شما خواهند گفت که این مطلب را درباره من و برادرم از زبان پیامبر شنیده اند؛ آنگاه از کشتن من صرف نظر خواهید کرد»

صدای شیطانی بلند می شود که می خواهد کلمات پیامبران را ببلعد. ابرص فریاد می زند: ما نمی دانیم که تو چه می گویی؟! حیب پیر هفتاد ساله پاسخ می دهد:

گواهی می دهم که تو در این سخن راست می گویی. خداوند بر دل تو مهر زده است.

آتشفشان نهضت بار دیگر گدازه های خود را به خارج می فرستد. «فَإِنْ كُنْتُمْ فِي شَكٍّ مِنْ هَذَا الْقَوْلِ، افْتَشْكُونِ أُنَى ابْنِ بَنْتِ نَبِيِّكُمْ، فَوَاللَّهِ مَا بَيْنَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ ابْنُ بَنْتِ نَبِيِّ غَيْرِي فَيْكُمْ وَلَا فِي غَيْرِكُمْ، وَيَحْكُمُ! اتَّطَلُّونِي بِقَتِيلٍ مِنْكُمْ قَتَلْتُهُ! أَوْ مَالٍ لَكُمْ اسْتَهْلَكْتُهُ أَوْ بِقِصَاصٍ جَرَا حَةً!» (23)

«اگر در این مطلب تردید دارید، آیا شک دارید که من فرزند پیامبر شما هستم؟! به خدا سوگند! که در شرق و غرب عالم غیر از من در میان شما و غیر شما کسی فرزند پیامبرتان نیست. وای بر شما! آیا به خاطر آن که کسی را از شما کشته ام به کشتنم برخاستید؟ یا به سبب مالی که از شما خورده ام؟ یا به جهت زخمی که بر شما وارد ساخته ام؟»

قبایل عاجزانه ایستاده اند. در نهاد بشر استعداد انحطاط وجود دارد. انحطاط تا

سرحد مسخ استعدادی چونان مغناطیس .

کوفه بار سنگین گناه و فریب را بر دوش خود حمل می کند. قلب کوفه با حسین است، ولی شمشیر کوفه قلب او را پاره می کند.

حسین با صدای بلند می گوید: ای شبت بن ربیع! ای حجار بن ابجر! ای قیس بن اشعث! ای زید بن حارث! آیا شما برای من نامه نوشتید که به سوی شما بیایم؟ نگفتید که میوه ها رسیده و گل‌های بهاری دمیده! نگفتید تو به سوی ارتشی مجهز روانه می شوی؟!

صداهایی از روی ترس بلند می گردد. صدای موشهایی ترسان. ما نوشتیم ما نگفتیم .

سبحان الله . چرا، به خدا قسم، شما گفتید و نوشتید. ای مردم! اگر از آمدن من ناراحت هستید، رهایم کنید تا به یک پناهگاهی برگردم .  
فریاد قیس بن اشعث بلند می شود در حالیکه چشمان او از نیرنگ برق می زند:

آیا تسلیم فرمان پسر عمویت نمی شوی؟ آنان آسیبی به تو نخواهند رساند. از طرف آنان به تو هیچ ناراحتی نخواهد رسید.

تو برادر برادرت هستی. آیا می خواهی بنی هاشم طالب خونهایی بیشتر از خون مسلم بن عقیل از تو باشند.

«لَا وَاللَّهِ لَا أُعْطِيهِمْ بِيَدِي إِعْطَاءَ الذَّلِيلِ وَلَا أَفِرُّ فِرَارَ الْعَبِيدِ، عِبَادَ اللَّهِ إِنِّي عُدْتُ  
بِرَبِّي وَرَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ أَعُوذُ بِرَبِّي وَرَبِّكُمْ مِنْ كُلِّ مُتَكَبِّرٍ لَا يُؤْمِنُ بِيَوْمِ الْحِسِّ

اب» (24)

«به خدا سوگند! دست ذلت به آنان ، نخواهم داد و مانند بردگان فرار نخواهم کرد. ای بندگان خدا من به خدای خود و شما پناه می برم از اینکه مرا متهم کنید! پناه به خدای خود و شما می برم از هر مستکبری که به روز رستاخیر ایمان ندارد.»

## عاشورا، غمبارترین روز تاریخ

خورشید طلوع کرده است . سرخ . سرخ . گودالی از خونها. سرشاخه های درختان نخل برق می زنند. وریگهای بیابان برافروخته شده اند؛ و چهره قبایل با رنگ جنایت رنگین شده است .شیطان بیدار شده عربده می کشد و ویران می کند...

شیطانی از میان قبایل فریاد می زند.

ای حسین! تو را به آتش بشارت باد!!

دروغ گفتی؛ بلکه من بر خدای غفور کریم وارد می شوم ... تو کیستی؟  
من ابنِ حَوْزَه هستم .

نواده رسول خدا دست خود را به سوی آسمان بلند می نماید:

خدایا! او را به آتش بسوزان .

هیچ کس نمی داند که حادثه چگونه اتفاق افتاد. چه چیزی اسب او را خشمگین ساخت؟ چه چیزی باعث شد که دیوانه وار سم بر زمین بکوبد. دور خود بچرخد و بچرخد. و در آتشفشانی از خشم،سوار خود را بر زمین بزند. در درون گودال آتش .

طولی نمی کشد که فرزند حوزه به خاکستر مبدل می گردد.رؤیای غارت و

شهوَت کشتار به گاهی تبدیل می شود که باد آن را به این سو و آن سو می برد...

اگر یکی از حواریین آنجا حضور داشت، حتماً می گفت که حسین فرزند خداست. و حسین نیز به او جواب می داد که :  
من فرزند فرستاده خدایم .

نواده رسول خدا فریاد می زند:

« اَللّٰهُمَّ اِنَّا اَهْلُ بَيْتِ نَبِيِّكَ وَذُرِّيَّتُهُ وَقَرَابَتُهُ. فَاَقْصِمْ مَنْ ظَلَمْنَا وَغَضَبْنَا حَقًّا اِنَّكَ سَمِيعٌ قَرِيبٌ...» (25)

«بارخدایا! ما اهل بیت پیامبرت و فرزندانش و خویشاوندان اویم. نابود کن کسی را که بر ما ستم نمود و حق ما را غصب کرد! همانا تو نزدیک و شنوایی»

چقدر آسمان به انسان نزدیک است اگر او بالا رود و حسین به یاد می آورد که مردی از پدرش پرسیده بود.

مسافت بین آسمان و زمین چقدر است؟ و باب مدینه علم پاسخ داده بود:  
«دعای اجابت شده»

ابن سعد با آرزوهای مستانه خود می ایستد. فقط چند لحظه طول خواهد کشید و سپس همه چیز به پایان می رسد. بزودی به حکومت ری و گرگان خواهد رسید. فقط یک قدم تا حکومت باقی مانده است. تنها باید از روی جسد حسین بگذرد. تنها یک برکه کوچک از خون و آنگاه مهیای رفتن به سوی شرق به سمت دنیایی از کنیزکان و حرمسراها.

حرّ جلو می آید. از خواب بیدار شده است :

آیا تو می خواهی با این مرد بجنگی؟!

آری به خدا سوگند! جنگی که کمترین حادثه آن افتادن سرها و قطع دستها باشد. بگذار به جایی دیگر از این سرزمین برود. اگر کار به دست من بود، قبول می کردم، ولی کار به دست ابن زیاد است.

حرّ می فهمد که رستاخیز بی تردید آمدنی است.

«يَوْمَ تَرَوْنَهَا تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ... وَتَرَى النَّاسَ سُكَارَى وَمَا هُمْ بِسُكَارَى...» (حج، 2)

«روزی که زنان شیرده از نوزادان خود غافل می شوند... و مردم را مست می بینی در حالی که مست نیستند»

به نظر می آید که حرّ به سمت کاروان در حرکت است ... ابن اوس که به وی بدگمان شده است، می گوید: می خواهی حمله کنی؟!

بار دیگر زلزله ای در اعماق قلب حرّ ایجاد می گردد و احساس می کند که بنیان افکار پیشین او ویران می گردد.

ابن اوس با شگفتی فریاد می زند:

اگر از من می پرسیدند که شجاع ترین کوفیان چه کسی است من تو را نشان می دادم. پس این چه حالتی است که در تو می بینم؟

حرّ نگاهی می افکند؛ نگاهی که کشف حقایقی بزرگ را به همراه دارد. من خود را بین دوزخ و بهشت می بینم. به خدا قسم! که هیچ چیز را بر بهشت ترجیح نمی دهم؛ گرچه سوزانده شوم ...

ابن سعد زیر لب می غرّد و می گوید: چه می بینم؟ این دیوانه چه می کند؟ چگونه انسان، مرگ را انتخاب می کند؟! نگاهش کنید. چگونه در برابر

حسین خضوع می کند؟...

ساکت باشید او حرّ است. یکی از آنان قهقهه ای می زند:

او می خواهد ما را موعظه کند.

شبت بن ربعی فریاد می زند: ای ابله! بگذار سخن او را بشنویم .

و صدای حرّ از اعماق جان کسی که چشمه های جاودانگی را پیدا کرده،

طنین می افکند:

« ای مردم کوفه! ننگ بر مادرانتان باد. چرا که این بنده صالح خدا را دعوت

کردید و از هر سو او را محاصره کردید و مانع شدید که به یکی از سرزمین

های وسیع خداوند برود تا خود و خاندانش در امان بمانند و امروز مانند اسیر

در دست شماست و هیچ توانایی ندارد و آب فرات را به روی او و بانوان و

دختران و اصحابش بستید؛ آبی که یهود و نصارا و مجوسیان از آن می نوشند

و خوکهای سیاه و سگها در آن شنا می کنند. و اینک تشنگی، آنان را از پای

در آورده است . چقدر با ذریّه محمد بد رفتار کردید...»

از هر سو باران تیر به سوی حرّ باریدن می گیرد و حرّ در حالی که مراقب

تیرهای قبایل فریبکار است، بر می گردد.

### حماسه حضور

لاشخورهای دیوانه در آسمان به پرواز درآمده اند و گردبادی از سمت بیابان

می وزد و درختان خرما مانند نیزه هایی هستند که گویا در ساحل فرات فرو

رفته اند.

فضا پر از خطر است؛ مانند تندرهایی که انفجارگونه از میان توده های ابر

برمی خیزند. تیرهایی دیوانه وار رها می شوند که در پیکانهای خود مرگ را به ارمغان می آورند.

حسین به اصحاب خود می گوید:

«قَوْمُوا رَحِمَكُمُ اللَّهُ إِلَى الْمَوْتِ الَّذِي لَا بُدَّ مِنْهُ، فَإِنَّ هَذِهِ السَّهَامَ رُسُلُ الْقَوْمِ إِلَيْكُمْ» (26)

«خداوند شما را بیامرزد؛ بشتابید به سوی مرگ که از آن گریزی نیست؛ بی گمان این تیرها پیک دشمن به سوی شمایند»

مردانی که بر کوهی از آتشفشان خشم در انتظار نشسته اند، به پا می خیزند. چگونه مرگ آرزوی آنان گردیده است؟ چگونه قربانی شدن در نظر آنان به معنای جاودانگی است؟ چگونه بیابان سوزان برای آنان تبدیل به بهشت هایی گردید که (...تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ...) (بقره، 25)

مردان در دل جنگلی انبوه از شمشیرها و نیزه ها پیشروی می کنند. با قدرتی بی نظیر می رزمند. گویا می خواهند سرود سرنوشت تاریخ را بسرایند.

گرد و غباری بر می خیزد و شمشیرها مانند برقهایی شعله ور می شوند. و وقتی که غبار میدان جنگ فرو می نشیند، پنجاه پیکر مجروح دیده می شوند که در برابر آفتاب داغ قرار گرفته اند. و زخمها زمین را سیراب می کنند. و خونها درختان آزادی و حریت را بارور می سازند. درختی که ریشه آن ثابت در اعماق زمین و شاخه هایش در اوج آسمان است .

حسین با اندوه می گوید:

«إِشْتَدَّ غَضَبُ اللَّهِ عَلَى الْيَهُودِ إِذْ جَعَلُوا لَهُ وَلَدًا وَاشْتَدَّ غَضَبُهُ عَلَى النَّصَارَى إِذْ جَعَلُوهُ ثَالِثَ ثَلَاثَةٍ. وَاشْتَدَّ غَضَبُهُ عَلَى الْمَجُوسِ إِذْ عَبَدُوا الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دُونَهُ»

وَاشْتَدَّ غَضَبُهُ عَلَى قَوْمٍ اتَّفَقَتْ كَلِمَتُهُمْ عَلَى قَتْلِ ابْنِ بِنْتِ نَبِيِّهِمْ أَمَا وَاللَّهِ لَا أُجِيبُهُمْ إِلَى شَيْءٍ مِمَّا يُرِيدُونَ حَتَّىٰ أَلْقَى اللَّهَ وَأَنَا مُخَضَّبٌ بِدَمِي» (27)

«غضب خداوند بر یهود شدت گرفت آنگاه که برای وی فرزند قرار دادند؛ و خشم و غضبش بر نصارا شدید شد آنگاه که گفتند: خداوند، یکی از سه خداست؛ و آن زمان که مجوس، خورشید و ماه را عبادت و پرستش کردند، خشم و غضب پروردگار زیاد شد؛ و نیز آنگاه که قومی متفق شدند تا فرزند دختر پیامبرشان را بکشند، خداوند بشدت خشمگین شد. آگاه باشید! به خدا سوگند! هیچ یک از خواسته های آنان را اجابت نمی کنم تا این که خداوند را ملاقات کنم در حالی که چهره ام به خونم رنگین شده باشد»

ابرص به یکی از خیمه ها هجوم می برد در حالی که در چشمان او آتش شهوت غارت شعله ور است و شیطانی در اعماق وجود او عربده می کشد: آتش بیاورید تا زن و فرزندان حسین را با آتش بسوزانیم .... دل‌های کوچک با ترس و لرز از خیمه ها بیرون می ریزند؛ مانند پرندگان که از کشتی های غرق شده در نقاط دوردست به پرواز درآمده اند. حسین فریاد می زند:

«ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می خواهی تا اهل بیت مرا بسوزانی؟ خداوند تو را با آتش بسوزاند».

و شبت بن ربعی این عمل ناپسند را که همتای او می خواهد به آن دست یازد، محکوم می کند.

آیا زنان را تهدید می کنی؟! گفتار و کرداری زشت تر از کار تو ندیدم، و هیچ مقام و جایگاهی زشت تر از مقام تو مشاهده نکردم ....



و او در حالی که انگشت خود را به دهان می‌گزد، آهسته می‌گوید:

ما با علی بن ابیطالب جنگیدیم و فرزندان ابوسفیان پس از وی پنج سال با  
فرزندش جنگیدند، ما بر فرزندان ستم کردیم در حالی که بهترین خلق خدا  
در روی زمین هستند، ما به خاطر خاندان معاویه و فرزند سمیه تبهکار با او  
جنگیدیم. گمراهی وه! چه گمراهی!!

خورشید به وسط آسمان آمده است و قبایل به کاروان هجوم آورده اند ...  
«ابو ثمامه صائدی» متوجه حسین شده و با خشوع می‌گوید:

جانم به فدایت! من می‌بینم که این قوم به تو نزدیک می‌شوند. به خدا سوگند  
تا من کشته نشوم تو را نخواهند کشت! و دوست دارم که خدا را ملاقات کنم  
در حالی که این نماز آخر را که اکنون وقت آن فرا رسیده است خوانده باشم  
حسین سرش را به سوی آسمان بلند می‌کند و به خورشید نگاهی می‌افکند:  
نماز را به یادم آوردی؟ خداوند تو را از نماز گزاران قرار دهد. آری، اکنون  
اول وقت نماز است. و در حالی که قطرات عرق را که بر پیشانی اش می  
درخشند، پاک می‌کند، می‌گوید:

«از اینها پرسید که آیا مهلت می‌دهند که نماز بخوانیم؟»

ابن نمیر با چهره ای خشن، فریاد می‌زند: نماز تو قبول نیست!!  
حبیب بن مظاهر خشمگینانه فریاد می‌زند:

تو گمان می‌کنی که نماز خاندان پیامبر پذیرفته نیست، ولی از درازگوشی  
چون تو پذیرفته است؟!!

شیطان در درون ابن نمیر عربده می‌کشد. و با اسب به سمت حبیب می‌تازد،  
و حبیب مثل کوه بی پروا می‌ایستد و سیل دشمن به سوی او سرازیر می

شود. و شمشیرهای قبایل او را در بر می گیرند و خون سرخ او روی ریگهای بیابان جاری می شود. خونهایی که برای بیابان قصه وفا و ایثار و فداکاری می سرایند.

حسین استرجاع (28) فراوان می نماید: (انا لله و انا اليه راجعون )

«عِنْدَ اللَّهِ أَحْتَسِبُ نَفْسِي وَحُمَاهُ أَصْحَابِي» (29)

«خود و یاران خود را در محضر خداوند می بینم»

قبایل مانند بادهای زرد موج می زنند و در وزش خود پیام مرگ را حمل می کنند. و حسین در قلب طوفان با یارانش آخرین نماز را به پا می دارد...  
آسمان درهای خود را به روی کاروانی که آمده باز نموده و فضا مملو از بالهای فرشتگان است و نسیمهای معطر بوی خوش بهار را به همراه دارند بهار بهشت فردوس .

حسین متوجه اصحاب خود می گردد در حالی که اشاره به مقصد کاروان می نماید، چنین می گوید:

«يا كِرَامُ! هَذِهِ الْجَنَّةُ قَدْ فَتَحَتْ أَبْوَابَهَا وَاتَّصَلَتْ أَنْهَارُهَا وَابْنَعَتْ ثِمَارُهَا وَهَذَا رَسُولُ اللَّهِ وَالشُّهَدَاءُ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَتَوَقَّعُونَ قُدُومَكُمْ وَيَتَبَاشَرُونَ بِكُمْ فَحَامُوا عَنْ دِينِ اللَّهِ وَدِينِ نَبِيِّهِ وَذُبُّوا عَنْ حَرَمِ الرَّسُولِ» (30)

«ای بزرگواران! این بهشت است که درهای خود را به روی شما گشوده

است و نهرهایش به هم پیوسته و میوه هایش رسیده است؛ و این پیامبر خدا و شهیدان راه خداوند که در انتظار مقدم شمایند و مژده آمدن شما را می

دهند؛ پس از دین خدا و دین پیامبر و حرم رسول الله حمایت کنید»

کاروانی که چشمه های جاودانگی را یافته با اشتیاق، آخرین گامها را بر می

دارد.

جانهای ما فدای جان تو باد! و خونهای ما نگهبان خون تو باد! به خدا سوگند هیچ امر ناگواری به تو و خاندانت نخواهد رسید تا وقتی که خون در رگهای ما جاری است!

آسمان درهای خود را گشوده است و مردان عروج می کنند. «ابو ثمامه» با سینه ای مالا مال از خون سرخ در معراج پیشقدم می شود. و چه زود به آسمان پرواز می کند؛ در حالی که بر که ای از خون سرخ را پشت سر خود به جا گذارده است.

و در پی او «زهیر» پیش می آید؛ دستش را بر کتف حسین می گذارد و چنین می سراید:

أَقْدِمُ هُدًى تَهَادِيًا مَهْدِيًّا      فَالْيَوْمُ أَلْقَى جَدَّكَ النَّبِيًّا  
وَحَسَنًا وَالْمُرْتَضَى عَلِيًّا      وَذَا الْجَنَاحَيْنِ الْفَتَا الْكَمِيًّا

وَ أَسَدَ اللَّهِ الشَّهِيدَ الْحَيَّا (31)

«پیش برو که هدایت شدی و هدایت کردی امروز جدت پیامبر و حسن و علی مرتضی و جعفر ذوالجناحین جوانمرد و حمزه سیدالشهدا، شهید زنده را ملاقات خواهیم کرد»

من نیز بعد از تو آنان را ملاقات خواهم کرد.

و چقدر سریع به یارانش ملحق می گردد. کاروان آسمان را می پیماید. گام بر فرق ستارگان و افلاک می گذارد. در عروج ملکوتی بی نظیر، حسین کنار پیکر زهیر می ایستد و با اندوه می گوید:

«لَا يُبْعِدَنَّكَ اللَّهُ يَا زُهَيْرُ وَلَعَنَ قَاتِلِيكَ لَعْنِ الَّذِينَ مُسِخُوا قِرْدَةً وَخَنَازِيرَ» (32)

«خداوند تو را ای زهیر! دور نگرداند و قاتلان تو را لعنت کند مثل لعنت  
شدگانی که به شکل میمون و خوک مسخ شدند»

و نافع جملی آماده عروج می شود؛ پس به قلب قبایل می زند. از هر سو  
باران سنگ به سوی او باریدن می گیرد. هر دو بازوی وی می شکنند و اسیر  
می گردد. خون از زخمهای او می ریزد، پیکرش را با رنگی بر افروخته  
رنگین می سازد.

ابن سعد با لحنی که حاکی از احترام عمیق به شجاعت نافع است می گوید:  
- چه چیز تو را وادار کرد که چنین کنی؟  
خدای من می داند که قصدم چه بوده است.  
- می بینی به چه روزی افتاده ای؟

به خدا سوگند! غیر از تعداد مجروحان دوازده نفر از شما را کشتم و خودم را  
سرزنش نمی کنم و اگر فقط یک بازو برای من باقی مانده بود، نمی توانستید  
مرا اسیر کنید.

ابرص شمشیر خود را کشیده و کینه در چشمانش برق می زد. نافع با آرامش  
می گوید:

ای شمر به خدا! اگر مسلمان هستی برای تو بسیار سهمگین است که خدایت  
را ملاقات کنی در حالی که خون ما را به گردن داری. سپاس خدای را که  
آرزوهای ما را به دست بدترین خلق خود برآورده ساخت ...

ابرص شمشیر خود را با قساوت تمام فرود می آورد و سر بر روی شنزارها  
قرار می گیرد و چشمان وی به سوی عالم بی انتها می نگرد و لبخندی آرام  
بر لبهای خشکیده اش نقش می بندد.

مردی از قبایل فریاد می زند:

ای بریر! رفتار خدا را با خودت چگونه یافتی؟

بریر در حالی که به آن سوی غبار زمان می نگرد پاسخ می دهد:

خداوند با من به خوبی رفتار کرد و تو را به کیفر می رساند.

- دروغ گفتم و پیش از این دروغگو نبودم. یاد می آورم روزی را که

در بنی لوزان با هم قدم می زدیم و تو می گفتی: معاویه گمراه و علی بن

ابیطالب امام هدایت است.

- آری، اقرار می کنم که این رأی من است.

- و من گواهی می دهم که تو از گمراهانی.

- بیا با هم مباحثه کنیم تا خدا بر دروغگو لعنت فرستاده و او را بکشد.

دستهایی به همراه دلها متوجه آسمان گشته درخواست پیروزی می نمایند و

دستهای خشک شده ای نیز بلند می شوند:

«فَتَقَبَّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرَ» (مائده، 27)

«از یکی پذیرفته و از دیگری مردود گردید»

و نبرد شروع می شود. بریر شمشیر خود را صاعقه وار فرود می آورد. مردی

که دچار لعنت شده، بر زمین می افتد، گویا که از کوهی بلند پرتاب شده

است.

### شیران بیشه شجاعت

خورشید همچنان در آسمان نیلگون میخکوب است. شعله هایش صورتها را

کباب می کند و گردونه مرگ دیوانه وار در ریگهای سوزان می چرخد.

مردانی را می رباید که: «لا تُلهيهم تجارةٌ ولا بيعٌ عن ذكرِ الله» (نور، 37)

«تجارت و خرید و فروش ، آنان را از یاد خدا غافل نکرده است»  
«جون» جلو می آید. دست روزگار او را از سرزمینهای دور دست آورده  
است ، او غلام ابوذر غفاری است .

حسین (ع) می گوید:

ای جون ! تو برای طلب عافیت دنبال ما آمدی ؛ اکنون تو آزادی .  
جون با ناله پاسخ می دهد:

من در دوران راحتی و آرامش بر سر سفره شما بودم و در سختی شما را رها  
کنم؟ نه به خدا قسم ! از شما جدا نمی شوم تا خون سیاه من با خون شما  
آمیخته گردد. جون به جنگ با قبایل می پردازد. و زمین زیر پایش مانند  
طبلهای آفریقایی به شدت می لرزد.

و شمشیرها چون چنگال حیوانات وحشی افسانه ای، بر وی فرود می آیند.  
حسین (ع) به زخمهای او که از آن خون می جوشد می نگرد و می گوید:  
«اللَّهُمَّ احْشُرُهُ مَعَ مُحَمَّدٍ وَعَرَّفْ بَيْنَهُ وَبَيْنَ آلِ مُحَمَّدٍ»

«خدایا! او را با محمد صلی الله علیه و آله محشور گردان و منزلت او را به  
منزلت آل پیامبر نزدیک بفرما»

پس از او « انس بن حارث کاهلی » که پیری از اصحاب پیامبر است و آن  
حضرت را دیده و سخنانش را شنیده و در جنگ بدر و حنین و جنگهای  
خونین دیگر شرکت کرده، به جلو می آید. روزگار قامت او را خم کرده ولی  
اراده اش همچنان شکوهمند است . عمامه اش را از سر بر می دارد و کمر  
خمیده اش را با آن می بندد و با دستمال ابروهایش را.

حسین (ع) به او می نگرد و اشک در چشمانش حلقه می زند. سپس به شدت

می‌گیرید ...

- خداوند از تو سپاسگزاری کند ای شیخ !

صحابی پیامبر با قدمهای آهسته و عزمی چون فولاد بلکه محکمتر از آن جلو می‌آید. مقابل چشم او تصویر درخشان صحنه‌های پیکار با تمامی مشرکان که در رکاب پیامبر بود، به نمایش در آمده است و اکنون با فرزندان و نوادگان آنان می‌جنگد. و در گوش او جملات رسول خدا در میدانهای نبرد طنین انداز گشته که : «یا مَنْصُورُ اُمَّتٍ»

قبایل در او خون بدر و حُنین را می‌بینند. از هر سو به وی حمله ور می‌شوند. و همینکه صحابی پیر روی زمین می‌افتد و صورتش بر روی خاک قرار می‌گیرد، احساس می‌کند که بر صورت پیامبر بوسه می‌زند. بیابان از ضربات نعل اسبان فریاد می‌کند و ریگها خون می‌نوشند و «هل من مزید» می‌سرایند... و قبایل، مستانه به انتقام خونهای گذشته می‌پردازند... گذشته‌های بسیار دور.

فرات جاری است. با امواجی خروشان، گویا به آنچه در سواحل آن اتفاق می‌افتد، بی‌اعتناست یا شاید شتابان قصد فرار دارد. نمی‌خواهد صحنه‌های هولناک را ببیند. یا شاید می‌خواهد برای دریا قصه صحرا و تشنگی و حسین را بسراید.

از اصحاب حسین (ع) هیچ کس باقی نمانده است. همه با وی خدا حافظی کرده و رفته‌اند. با حسین هیچ کسی جز خاندانش باقی نمانده است « علی اکبر» جلو می‌آید. روزگار، خشم پیامبران را ذخیره کرده است. پدر با فرزند خویش با چشمانی غمزده و گریان چون ابر بهار خدا حافظی می‌کند.

اشکهای حسین (ع) می ریزد. و با نوایی شبیه آهنگ ناودان در هنگام ریزش باران فریاد می زند:

«قَطَعَ اللَّهُ رَحِمَكَ يَا بَنَ سَعْدٍ كَمَا قَطَعْتَ رَحِمِي وَلَمْ تَحْفَظْ قَرَابَتِي مِنْ رَسُولِ اللَّهِ... وَسَلَّطَ عَلَيْكَ مَنْ يَذْبُحُكَ عَلَى فَرَاشِكَ» (33)

«ای عمر سعد، خداوند خویشان تو را نابود سازد چنانکه خویشان مرا از بین بردی و قرابت من با پیامبر را نادیده گرفتی ... و خداوند کسی را بر تو مسلط گرداند که سر تو را در بسترت از تن جدا کند»

علی اکبر به بیشه شمشیرها و نیزه ها نفوذ می کند و حسین صورت خود را بلند می کند به آسمان می نگرد:

«اللَّهُمَّ اشْهَدْ عَلَي هَؤُلَاءِ الْقَوْمِ، فَقَدْ بَرَزَ إِلَيْهِمُ أَشْبَهُ النَّاسِ بِرَسُولِكَ مُحَمَّدٍ خَلْقًا وَخُلُقًا وَمَنْطِقًا وَكُنَّا إِذَا اشْتَقْنَا إِلَى رُؤْيَيْهِ نَبِيِّكَ نَظَرْنَا إِلَيْهِ. اللَّهُمَّ فَاْمَنْعَهُمْ بَرَكَاتِ الْأَرْضِ» (34)

«خداوندا! شاهد این قوم باش! به سوی آنان جوانی حرکت می کند که شبیه ترین مردم به پیامبرت محمد از لحاظ صورت و سیرت و سخن گفتن است و ما هر گاه مشتاق زیارت پیامبرت بودیم ، به چهره او می نگریستیم . خداوندا! بَرَكَاتِ زَمِينٍ رَا مِنْ اِيْنِ قَوْمٍ بَاذِرًا!»

فرزند علی در جنگل متراکم نیزه ها پیشروی می کند. و گهگاهی برق شمشیر خشمگینانه اش مانند شعاع صاعقه بین توده های متراکم ابر، نمایان می شود. ابرهای پر از رعد.

مُرَّةُ بِنِ مَنْقَذِ نِيْزِهِ خُودَ رَا حَرَكْتَ مِي دَهْدُ وَ طُوفَانِ عَصَبِيَّتِ دَرِ دِرُونِ اُو بَه پَا مِي خِيْزِد. تَعَصَّبَ جَاهِلِي :



اگر پدرش را به عزایش نشانم ، گناه عرب بر گردن من باشد.نیزه وحشی  
جسد نور نبوی را درهم می شکنند. علی گردن اسب خود را می گیرد، اسب  
او را در دل جنگل متراکم نیزه ها و شمشیرها کشانیده است و قبایل وحشی  
او را محاصره می کنند و کلمات علی اکبر مانند فواره عشق ازلی می جوشد:  
«عَلَيْكَ مِنِّي السَّلَامُ أبا عَبْدِ اللَّهِ، هَذَا جَدِّي قَدْ سَقَانِي بِكَأْسِهِ شَرْبَةً لَا أَظْمَأُ بَعْدَهُ ا  
وَهُوَ يَقُولُ إِنَّ لَكَ كَأْسًا مَذْخُورَةً» (35)

«خدا حافظ ای ابا عبدالله! اینک جدم رسول خدا مرا از جام خود سیراب کرد  
که هرگز تشنه نخواهم شد و می گوید که یک جام هم برای تو نگه داشته  
است .»

وقتی که پدر مصیبت زده می رسد، پسر به دور دست سفر کرده است . خیلی  
خیلی دور... و در چشمانش کاروانهایی از مسافران کوچ کرده پدیدار هستند.  
از زخمهای پیکر نبوی خون جاری است . حسین کف دست خود را از  
چشمه های حیات پر می کند و سپس به آسمان پرتاب می نماید. قطرات  
خون سرخ به فضای بی انتها بالا می رود. به ستارگانی تبدیل می شود که نبض  
آرزوهایند. در شعاع خویش کاروانهایی را که در آینده متولد می شوند،  
هدایت می کنند.

« عَلَي الدُّنْيَا بَعْدَكَ الْعَفَا مَا أَجْرَاهُمْ عَلَى الرَّحْمَنِ وَعَلَى أَنْتَهَاكِ حُرْمَةُ الرَّسُولِ »  
(36)

«بعد از تو خاک بر سر دنیا چه قدر اینان بر خداوند رحمان و بر هتک  
حرمت رسول جری و بی باکند!»

پرچم همچنان با قدرت تمام در اهتزاز است. انقلاب را اعلام می کند. شورش

،عصیان ... خونها جاری هستند... ریگها را سیراب می کنند. در آنان روح می دمند و اسراری را در آن منتشر می سازند که هیچ کس آن را درک نمی کند.

آیا دیده اید که ماه بر روی زمین راه برود؟!

تاریخ با شگفتی نجوا کنان می گوید در حالی که «قاسم بن الحسن» را می بیند. جوانی که هنوز به سن بلوغ نرسیده است . با آرامش خاصی گام بر می دارد. پیراهن و شلوار و کفشی پوشیده است . در دست راست او شمشیری است . شمشیر را در هوا به چرخش در آورده است . با فریبکاران می جنگد. با آنان که سوگندهایشان بی اعتبار است . بند کفش چپش باز می شود. خم می شود تا آن را ببندد. بی اعتنا به قبایلی که او را در محاصره خود در آورده اند و چون فرفره بر گرد او می چرخند.

سگ صفتی، له له کنان بر او حمله می آورد و دیگری او را از این اقدام باز می دارد: از این نوجوان چه می خواهی؟ آیا همین افراد که او را در بر گرفته اند کافی نیستند؟

باید او را از پای در آورد. و یک شمشیر جنایت فرود می آید و ماه دو قسمت می شود.

- عمو جان !

حسین (ع) طوفانی ویرانگر به پا می کند. طوفانی که در آن آتش است . به سرعت بر قاتل فرزند برادرش شمشیری آمیخته با خشم می کوبد. و قاتل از درد فریاد می کشد. و لشکر می خواهد او را از مرگ برهاند، پس لاشه اش زیر سم اسبان قرار می گیرد و همان جا گم می شود و آرزوهای پوچ او نیز

چون خودش نابود می شوند.

حسین کنار پیکر نوجوان شهید می ایستد:

«بُعْدًا لِقَوْمٍ قَتَلُواكَ. خَصَمُهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ جَدُّكَ. عَزَّ - وَاللَّهِ عَلَيَّ عَمَّكَ أَنْ تَدْعُوهُ  
فَلَا يُجِيبُكَ أَوْ يُجِيبُكَ ثُمَّ لَا يَنْفَعُكَ» (37)

«دور باد از رحمت خداوند قومی که تو را کشتند! جدّ تو فردای قیامت، دشمن آنان است. به خدا سوگند دشوار است بر عمویت که تو او را به کمک فراخوانی، ولی نتواند به تو پاسخ بدهد و یا پاسخش بی فایده باشد»  
مرگ کاروان را می رباید و مسافران به آسمان عروج می کنند. جانمایی شفاف که پیکر ناسوتی خود را رها کرده و به جهان پر از نور کوچ نموده اند.

همراه حسین (ع) کسی جز علمدار باقی نمانده است. مردی که او را «ابوالفضل» می خوانند. پدرش ابوالحسن و مادرش «أم البنین» بانویی از شجاعان عرب است. پرچم در دست چپ او در اهتزاز است و در دست راست او شمشیری برآن که جان دشمن را می ستاند.  
در آنجا چشمانی از آن سوی خیمه ها نظاره گرند. به پرچم می نگرند. مانند بادبان کشتی که باد از هر سو آن را به حرکت در آورده است. سینه هایی که از تشنگی می سوزند و سرود آب می سرایند و فرات را جنگلی از نیزه ها محاصره کرده است.

و ابوالفضل از خشم منفجر می گردد وقتی که صدای ناله دختر یا فریاد کودکی را می شنود که می گوید: العطش!... العطش!... و چیزی جز سراب که تشنه آن را آب می پندارد، وجود ندارد.

پرچمدار از برادرش که تنها مانده است سبقت می گیرد. حسین به آخرین قربانی آسمانی می نگرد.

- برادر! تو پرچمدار منی .

ابوالفضل که از خشم بی تاب شده است می گوید: سینه ام از این منافقان تنگ شده است و می خواهم انتقام بگیرم .

- اگر چنین است و هیچ راهی غیر از این نیست ، پس برای کودکان آب بیاور .

ابوالفضل به سوی قبایل حرکت می کند به سوی دلهای سختی که از سنگ سخت ترند «وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ» (بقره، 74)  
« از برخی از سنگها نهرهای آب جاری می شود»

ای پسر سعد! این حسین نواده رسول خداست . اصحاب و خاندانش را کشتند و اینک فرزندان و همسرانش تشنه هستند، پس به آنان آب بدهید. تشنگی قلب آنان را سوزانده است و در عین حال می گوید: بگذارید به سوی روم یا هند بروم و حجاز و عراق را برای شما بگذارم .  
ابرص ، با صدایی شبیه به ناله شیطان می گوید:

ای پسر ابوتراب! اگر تمام زمین آب باشد و در دست ما قرار گیرد، یک قطره آب به شما نخواهیم داد. مگر اینکه با یزید بیعت کنید.

کودکان شیون می کنند. قلبهای تشنه ناله سر می دهند. لبهای پژمرده فریاد می زنند: العطش!... العطش!... و فرات جاری است و امواج آن بالا و پایین می روند. مانند شکم مارهای صحرائی .

پرچمدار بر روی اسب می پرد. مشک را بر روی دوش نهاده، در گوش او جملات پدرش در ساحل فرات طنین انداز است که گفته بود:

«رَوُّوَالسُّيُوفَ مِنَ الدِّمَاءِ، تَرَوُّوُا مِنْ الْمَاءِ»

«شمشیرهایتان را از خون سیراب کنید تا بتوانید آب بیاشامید»

ابوالفضل به سمت فرات حرکت می کند، در میان بارانی از تیر و شمشیر... مردان قبایل از مقابل او هراسان فرار می کنند. گویا از مرگ تلخ می گریزند. سواره راه را می شکافد بی آنکه از هزاران نفر که او را زیر نظر گرفته اند هراسی داشته باشد. در اعماق نخلستانی که مانند مژگان حوریان، ساحل فرات را دور زده اند پیشروی می کند. ابوالفضل اسب خود را به آب می زند. قطرات آب به بالا می پاشد شاخه های نخل به اهتزاز درآمده، گویا از شجاعت و صولتی که در آینده، جاودانه به ثبت خواهد رسید به وجد آمده اند. آب زیر قدمهای او موج زنان جریان دارد و سواره تشنه، کفی از آب بر می دارد ولی به یاد می آورد قلبهایی را که از تشنگی نزدیک است پاره پاره شوند. و او آب را بر روی آب می ریزد:

یا نَفْسُ! مِنْ بَعْدِ الْحُسَيْنِ هُونِي وَ بَعْدَهُ لَا كُنْتَ أَنْ تَكُونِي (38)

«ای نفس (عباس)! پس از حسین، خوار شو و نخواه که زنده بمانی»

مشک را پر از آب می کند و بر پشت اسب خویش می جهد و به سمت خیمه ها حرکت می کند. قبایل راه باز گشت را به روی او می بندند در حالی که دیدن مشک پر از آب آنان را به خشم آورده است. سواره، حماسه می آفریند و چنین می سراید:

لا آرهبُ الموتَ إِذِ الموتُ زقا      حتّى أوارى فى المصالى ت لقی

نفسى لِسِبْطِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرِ وَتَى      إِنّى أَنَا الْعَبَّاسُ أَغْدُو بِالسَّقَا

ولا آخافُ الشَّرَّ يَوْمَ الْمُلتَقَى (39)

«از مرگ نمی هراسم آنگاه که مرگ رو بروی من است . تا آنگاه که در حوادث دردآور که با آن مواجه می شوم غوطه ور گردم . جان من فدای نواده پاک پیامبر گردد! من عباس هستم که با مشک بر می گردم و از حوادث روز نبرد، هراسی ندارم»

مردی از قبایل حيله ای به کار می بندد و پشت نخلی پنهان می شود و در دست او شمشیری است که از ابن ملجم به ارث برده است . شمشیر مکر، ناگهان فرود می آید و دست راست او را در کنار نخلی قطع می کند:

واللهِ إِن قَطَعْتُمْ يَمِينِي      إِنّى أَحامى أبدأ عَن دینى

وَعَنِ إمامٍ صادقٍ اليقينِ      نَجَلِ النَّبِيِّ الطَّاهِرِ الْأَمِينِ (40)

«به خدا قسم! اگر دست راستم را قطع کردید، همواره از دینم و امام و پیشوایم، فرزند پاک پیامبر امین که دارای یقین صادق است، حمایت میکنم»

ابوالفضل راه را می شکافد. آرزوی وی رسانیدن آب به قلبهای تشنه ای است که از عطش بی تاب شده اند و آرزوی فصل بارانی را دارند.

شمشیر نیرنگ دیگری از پشت نخلی بلند می شود و دست چپ او را قطع می کند. پرچم می افتد و قبل از آن شمشیر علوی و ابوالفضل در میان باران تیر

و شمشیر راه را می شکافت تا آن گاه که تیری مشک را پاره می کند و آب می ریزد. سواری که دو دستش قطع شده شور برگشتن به خیمه را ندارد و قبایل، دیوانه وار گرد او جمع شده اند و مردی که مرد نیست با عمود بر فرق او می کوبد و سر او را می شکافت و صدایی که مژده صلح آینده را می دهد بر می خیزد: «عَلَيْكَ مِنَ السَّلَامِ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ»  
«خدا حافظ ای اباعبدالله!»

و از میان خیمه ها، صدایی که وزیدن طوفان را خبر می دهد به گوش میرسد: زینب و زنان و دختران ناله سر می دهند: «واضِيَعَتْنَا بَعْدَكَ»  
«آه! از بی یآوری بعد از تو»

حسین نیز گریه کنان همین سخن را تکرار می کند: «واضِيَعَتْنَا بَعْدَكَ»

## آوای رحیل

وقت رفتن فرا رسیده است. آخرین نواده رسول خدا صلی الله علیه و آله چشمان پر فروغ خود را به سمت ریگها تا افقهای دور دست به حرکت در آورده است.

بانوان و کودکان از میان خیمه ها خارج شده اند. چشمانی اندوهبار به آخرین مرد می نگرند به آخرین رشته آرزو.

حسین با صدای بلند فریاد می زند. تاریخ و انسانیت را مخاطب قرار می دهد:

«هَلْ مِنْ ذَابٍّ عَنْ حَرَمِ رَسُولِ اللَّهِ؟ هَلْ مِنْ مُوَحِّدٍ يَخَافُ اللَّهَ فِينَا» (41)

«آیا کسی هست که از حرم پیامبر صلی الله علیه و آله دفاع کند؟ آیا

موحّدی هست که از خداوند در مورد ما بترسد؟»

و صدای او با ناله و گریه کودکان و بانوان درهم می آمیزد و با اشک توأم می گردد... با خونها.

جوانی که از بیماری رنج می برد پیا می خیزد. خود و شمشیرش را به سوی میدان می کشاند. بر عصا تکیه می دهد... جوانی که پدرش او را برای روز دیگری ذخیره کرده است. حسین (ع) به خواهرش می گوید:

« اِحْبِسِيهِ لَيْلًا تَخْلُوَ الْاَرْضُ مِنْ نَسْلِ آلِ مُحَمَّدٍ » (42)

«او را نگه دار تا (با کشته شدن او) زمین از نسل آل محمد صلی الله علیه و آله خالی نماند»

اندوه در خیمه ها مانند کلاغان به پرواز درآمده است. بر قلبهای شکسته نشسته است. از فاجعه ای هولناک که بزودی اتفاق خواهد افتاد خبر می دهد. حسین برای خدا حافظی می ایستد. خدا حافظی با زمین ... خورشید بر ریگها آتش می بارد. و فرات جاری است قصد فرار دارد... و قبایل وحشی در پی انتقام خونهای گذشته اند... گردبادی به هوا برخاسته است دوان دوان به دور دستها می رود. از درون خود ندای کوچ می شنود. عشق به سفر دارد.

و حسین ردای زیبای عروج در بر کرده است. عمامه ای به رنگ گل بر سر گذاشته، عبای پیامبر بر تن دارد و شمشیر او را با خود حمل می کند. قبایل از دیدن او از خود بی خود شده اند. در درون آنان آتش انتقام، شعله کشیده است. چشمان آنان در انتظار شیخونی بزرگ برق می زند.

حسین (ع) جامه ای را طلب می کند که هیچ کس به آن رغبتی نداشته باشد تا در زیر لباس خود بپوشد. برای او لباسی کوتاه می آورند، با لبه شمشیر آن را به دور می افکند. این از لباس ذلت است. جامه ای کهنه انتخاب کرده آن



را با شمشیرش پاره نموده ، زیر لباسهایش می پوشد.

قبایل برای کشتن آخرین نواده رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله آماده شده اند و او با کودکان و بانوان خداحافظی می کند.

کودک شیرخوارش را در آغوش می گیرد و او را می بوسد و به آهستگی از روی حسرت می گوید: « بُعْدًا لِهَؤُلَاءِ الْقَوْمِ إِذَا كَانَ جَدُّكَ الْمُصْطَفَى خَصْمَهُمْ »

(43) «وای بر این امت آنگاه که جدت پیامبر (ص) دشمن آنان باشد»

لبهای کوچک او در جستجوی قطره ای آب هستند. در حالی که فرات موج

می زند. در وسط بیابان چون ماری خروشان در حرکت است . حسین

کودک تشنه اش را جلو می برد: « أَلَا قَطْرَةٌ مَاءٍ؟ » آیا قطره ای آب وجود

ندارد؟

و تیر نیرنگی که پیکان آن حامل پیام ذبح است، رها می شود. کودک دست

کوچک خود را از قنذاق بیرون می آورد. و تا پایان هستی دستش همچنان

دراز است ... از تاریخ و بشریت پرسشهایی دارد.

خونهای شفاف، سینه حسین را فرا می گیرد. پدر کف دست خود را از فواره

خون سرخ پر می کند و به آسمان می پاشد. مسلسل خون به آسمان صعود

می کند. پرده های دور دست را پاره می کند... قوانین زمین را درهم می

کوبد، حسین آهسته می گوید:

«هُوَ مَنْ نَزَلَ بِي أَنَّهُ بَعِيْنِ اللَّهِ تَعَالَى ... اَللّٰهُمَّ اَنْتَ الشّٰهِدُ عَلٰى قَوْمٍ قَتَلُوْا اَشْبَهَ

النّٰسِ بِرَسُوْلِكَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله » (44)

«آنچه بر من فرود می آید چون در محضر خداوند است آسان می باشد.

خدایا! تو شاهی بر این قوم که شبیه ترین مردم به پیامبرت را کشتند»

گروهی از فرشتگان به پرواز درآمده اند در بالهای خویش بوی بهشت را حمل می کنند. «دَعَهُ يَا حُسَيْنُ! فَإِنَّ لَهُ مُرْضِعًا فِي الْجَنَّةِ» (45)

«رهایش کن ای حسین که در بهشت برای او شیر دهنده ای است»

حسین چون طوفانی خشمگین با شمشیر خود به سمت قبایل حمله ور شده است :

أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ آيَاتُ آلا أَتَشْنِي (46)

«من حسین فرزند علی هستم، قصد دارم که (در مقابل ستمگران) خضوع نکنم»

پسر سعد که آرزوهای خود را برباد رفته می بیند فریاد می زند:

این فرزند علی بن ابیطالب است. این فرزند کشنده عرب است. از هر سو به

او حمله ور شوید. قبایل بر او هجوم می آورند و با هزاران تیر او را هدف

قرار می دهند و بین او و خیمه ها فاصله می افکنند. نواده پیامبر فریاد

می زند:

«يَا شَيْعَةَ آلِ أَبِي سُفْيَانَ! إِنَّ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينٌ وَكُنْتُمْ لَا تَخَافُونَ الْمَعَادَ فَكُونُوا

أَحْرَارًا فِي دُنْيَاكُمْ وَارْجِعُوا إِلَى أَحْسَابِكُمْ إِنَّ كُنْتُمْ عَرَبًا كَمَا تَزْعُمُونَ» (47)

«ای پیروان آل ابوسفیان! اگر دین ندارید و از قیامت نمی هراسید، در دنیای

خود، آزادمرد باشید و اگر عرب هستید چنانکه گمان می کنید، به پدران

خویش برگردید»

ابرص فریاد می زند: ای پسر فاطمه چه می گویی؟!!

«أَنَا الَّذِي أَقَاتِلُكُمْ وَالنِّسَاءُ لَيْسَ عَلَيْهِنَّ جُنَاحٌ فَاْمَنْعُوا عِتَاتِكُمْ عَنِ التَّعَرُّضِ لِحَرَمِي

مَا دُمْتُ حَيًّا» (48)

«من هستم که با شما می جنگم و زنان گناهی ندارند. پس لشکر خود را از حمله به حرم من تا زنده ام باز دارید»

- بسیار خوب !

و قبایل به سمت او حمله ور می شوند. حسین تشنه لب امواج خیانت را از خود دور می کند. می جنگد. مقاومت می کند... سرهای اهل کفر را درو می کند. احساس تشنگی شدیدی می نماید و فرات در محاصره چهارهزار نفر یا بیشتر است. فرات آبهای خود را بر ساحل می پاشد و حیوانات روی زمین از آن بهره می جویند در حالی که آخرین نواده پیامبر تشنه یک جرعه آب است. حسین طوفان وار به سمت نهر فرات حرکت می کند. نامردان را از سر راه برمی دارد.

یکی از افراد قبایل به نام ابن یغوث می گوید: من هرگز ندیدم کسی را که فرزندان و خاندان و یارانش کشته شده باشند، ولی این چنین قوت قلب و اطمینان به نفس و پایداری داشته باشد...

و قبایل از سر راه او به کناری می روند و هیچ کس در مقابل او توان ایستادن ندارد. حسین قبایل را به زانو درمی آورد. خود را به فرات می رساند. و اسب حسین خود را به آب پرخروش فرات می زند. موجها در پرتو خورشید می درخشند. اسب، خنکای آب را احساس می کند. سر خود را فرود می آورد تا آب بنوشد. تا سیراب شود. حسین که اکنون بر فرات مسلط شده است به اسب خود که از اسبان پیامبر است خطاب می کند و می گوید: تو تشنه ای و من نیز تشنه ام و تا تو آب ننوشی من نیز نمی نوشم. اسب سر خود را بلند می کند. از نوشیدن آب قبل از امام خودداری می کند. حسین

دست خود را دراز می کند تا کفی از آب برگیرد. مردی از قبایل صدا می زند:

آیا از نوشیدن آب لذت می بری در حالی که به خیمه ها حمله کرده اند؟  
نواده رسول خدا آب را می ریزد و به سمت خیمه ها برمی گردد. چهره های  
هراسان برافروخته می شوند، آرزو برگشته است .

کودکان و بانوان گرد او جمع می شوند. به دامن او آویخته اند. خورشید به  
سمت غروب بال پهن کرده است و حسین همراه خورشید به سفر می رود. با  
خانواده اش خداحافظی می کند. برای آنان صحنه ای از دنیای فردا را نمایان  
می سازد و چند سطر از دفتر روزگار را بر آنان می خواند.

برای بلا آماده باشید! و بدانید که خدای تعالی حامی و نگهدار شماست و شما  
را از شر دشمنان نجات می دهد و پایان کار شما را ختم به خیر نموده، دشمن  
شما را با انواع عذاب مجازات می کند و در مقابل این بلا انواع نعمتها و  
کرامتها را به شما خواهد داد. پس گله و شکایت نکنید و سخنی نگوئید که  
از منزلت شما بکاهد.

دخترش سکینه را نوازش می کند. با او هنوز خدا حافظی نکرده است . او را  
تنها در خیمه می بیند که غرق در تفکر و توجه به خداست، از کار شگفت  
انگیز پدرش به حیرت فرو رفته است .

مردی از قبایل که در آرزوی عبور از روی پیکر حسین است، فریاد می زند:  
تا سرگرم خانواده اش می باشد بر او حمله کنید.

قبایل تیرهای زهر آگین را در چله کمان می نهند. تیرهایی که از پرده خیمه  
ها عبور می کنند و چونان خار بر لباس بلند بانوان می نشینند. بانوان به داخل

خیمه ها می روند. چشمها به سوی حسین خیره شده است. آخرین نواده پیامبر چه خواهد شد؟

سواره ای که دست تقدیر او را از جزیره العرب به این جا کشانده است. شمارش معکوس را آغاز کرده است. و حمله می کند. تاریخ نفس زنان می دود... به رکاب اسب حسین می آویزد و حسین از تاریخ سبقت می گیرد. در افقهای دور سیر می کند و تاریخ در وسط امواج ریگهای سرگردان می ایستد.

قبایل از مقابل او هراسان فرار می کنند و باران تیر از هرسو به سمت او باریدن گرفته است و حسین مرگ را به زانو درآورده است. دیوارهای زمان را می شکنند... بر تاریخ گام می گذارد.

روح بزرگ، قصد پرواز از جسد خونین را دارد. خون از زخمها چون فواره می جوشد و ریگهای برافروخته و ملتهب را سیراب می سازد. فرات قصد فرار دارد... از اهدای قطره ای آب بخل می ورزد.

ای حسین! آیا نمی بینی فرات را که چون سینه مارهاست؟ قطره ای از آن را نخواهی نوشید تا تشنه بمیری.

و ابوالحتوف تیری به پیشانی او می زند. تیر را بیرون می کشد و خون از پیشانی بلند او می جوشد.

نوای آن مرد تنها به آسمان برمی خیزد:

« اَللّٰهُمَّ اِنَّكَ تَرَى مَا اَنَا فِيهِ مِنْ عِبَادِكَ هُوْلَاءِ الْعُصَاةِ اَللّٰهُمَّ اَحْصِهِمْ عَدَدًا وَاَقْتُلْهُمْ  
بَدَدًا وَلَا تَذَرْ عَلٰى وَجْهِ الْاَرْضِ مِنْهُمْ اَحَدًا وَلَا تَغْفِرْ لَهُمْ اَبَدًا » (49)

«خداوندا! تو حال مرا در میان این تبهکاران می بینی . خداوندا از شمار آنان بگاه و آنان را ریشه کن بنما و یک نفر از آنان را بر روی زمین باقی مگذار و هرگز آنان را نیامرز»

سپس با صدای بلند فریاد می زند:

«ای امت نابکار! چقدر بد رفتار کردید درباره خاندان پیغمبر. بدانید که شما پس از من حرمت کسی را نگه نخواهید داشت، بلکه با کشتن من انجام هرجنایت دیگر بر شما آسان خواهد شد. به خدا سوگند! آرزو دارم که خداوند مرا با شهادت گرامی بدارد، سپس انتقام مرا از شما به گونه ای بگیرد که متوجه نشوید»

گرگی از میان قبایل زوزه ای می کشد:

ای پسر فاطمه! چگونه انتقام تو را از ما می گیرد؟

«شما را به جان هم می اندازد و خونتان را می ریزد و عذابی سخت بر شما وارد می سازد»

از پیکر درهم شکسته خون جاری است . خونهای فراوانی که چهره زمین را رنگین ساخته است . نواده پیامبر می ایستد تا کمی استراحت کند. پس مردی از قبایل سگ صفت، سنگی پرتاب می کند و خون از پیشانی او می جهد. حسین می خواهد با جامه اش خون را از جبین پاک کند که تیر سه شعبه ای می آید. تیر در قلب کوه مانند حسین جای می گیرد...

این پایان است ... پایان رنج ... آغاز کوچ به جهان آرامش .

حسین آهی می کشد: «بسم الله وبالله وعلى مله رسول الله»

سپس رو به سمت آسمان نموده با تضرع می گوید:

«خداوندا! تو می دانی که اینها مردی را می کشند که جز او کسی در روی زمین فرزند دختر پیامبر نیست»

تیری در پیکر رنجور می نشیند. سرهای آن تیر چون افعی از پشت بیرون آمده اند و خون به شدت فوران کرده است ... به شدت .  
از ریزش خون صدایی شبیه به زمزمه ناودان در هنگام باران برخاسته است .  
حسین دو کف دست خود را از خون سرخ تازه پر ساخته است و به سوی آسمان می پاشد و می گوید:

«آسان است این مصیبتها بر من ، چرا که در محضر خداوند است»  
خونهای سرخ فواره مانند به عالم افلاک سفر می کنند. ستارگان را رنگین می سازند... آفاق را گلگون می کنند. بار دیگر، حسین دو دست خود را از خون پر می سازد و به صورت و محاسن خود می مالد در حالی که آماده عروج است : این چنین خدای را ملاقات خواهم کرد و جدّم رسول خدا را.  
و خون زیادی که از بدنش رفته است او را بی تاب می سازد؛ پس مانند ستاره ای خاموش بر زمین می افتد.

ابن نسر جلو می آید در حالی که چشمان او از کینه برق می زند، شمشیری بر فرق او می کوبد. حسین نجوا کنان می گوید: «از خوردن و آشامیدن با این دستت محروم شوی و خداوند تو را با ستمگران محشور نماید»  
و قبایل چونان سگانی حریص بر گرد پیکر او جمع می شوند. می خواهند بدنش را پاره پاره کنند.

حسین آهسته می گوید: «هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا»

«این تعبیر همان خوابی بود که قبلاً دیده بودم و خداوند آن را مطابق با واقع قرار داد» (یوسف، 100)

چشمان خسته او هنوز اندک فروغی دارند. گویا آماده عروج است. حسین چهره خود را به سمت آسمان می کند:

«اللَّهُمَّ مُتَعَالِ الْمَكَانِ، عَظِيمِ الْجَبْرُوتِ شَدِيدِ الْمِحَالِ، غَنِيٌّ عَنِ الْخَلَائِقِ، عَرِيضُ الْكِبْرِيَاءِ، قَادِرٌ عَلَى مَا تَشَاءُ، قَرِيبُ الرَّحْمَةِ، صَادِقُ الْوَعْدِ، سَابِغُ النِّعْمَةِ، حَسَنُ الْبَلَاءِ، قَرِيبٌ إِذَا دُعِيَ، مُحِيطٌ بِمَا خَلَقْتَ، ... أَدْعُوكَ مُحْتَاجاً وَارْتِغَاباً إِلَيْكَ فَقِيراً! ... صَبْرًا عَلَى قَضَائِكَ، يَا رَبَّ لَا إِلَهَ سِوَاكَ» (50)

«خداوندا، تو مکانی والا و جبروتی عظیم داری و به سختی مجازات می کنی. تو از خلائق بی نیازی. قلمرو کبریائیت گسترده است. بر هر چه که اراده کنی توانایی. رحمت تو نزدیک و وعده تو صادق است. نعمتت سیل آسا جاری و بلایت زیباست. وقتی که تو را بخوانند نزدیک هستی. و بر هر چه که خلق کردی، احاطه داری؛ تو را از روی نیاز و فقر می خوانم و به تو رو می آورم. بر حکم تو صبر می کنم. ای خدا جز تو پروردگاری نیست!»

پیکر حسین تحمل روح او را ندارد. روح از دهانه های زخم بدن در حال خروج است. خون در ریگها فرو می رود و اسراری را منتشر می سازد که به واسطه آن جوامع انقلابی را بیدار می سازد.

اسب چه می کند؟ چرا به دور خود می چرخد؟ پیشانی خود را به خون می مالد... خون را می بوید... خشمگینانه شیهه می کشد... فریاد می زند:

«الظَّلِيمَةُ الظَّلِيمَةُ مِنْ أُمَّةٍ قَتَلَتْ ابْنَ بِنْتِ نَبِيِّهَا» (51)



«ای ستم‌دیده! ای ستم‌دیده! از امتی که فرزند دخت رسول الله را کشتند»  
ابن سعد بر سر قبایل فریاد می‌کشد. جلو این اسب را بگیرید، چرا که این از اسبهای پیامبر است. پس اسبان دیگر او را محاصره می‌کنند. راه را بر او می‌بندند. اسب می‌جنگد... مقاومت می‌کند... به یک آتشفشان تبدیل شده است. و فرمانده قبایل شگفت زده می‌گوید:  
رهایش کنید تا ببینیم چه می‌کند...

اسب به سمت خیمه‌ها می‌دود در حالی که با صدای بلند شیبه می‌کشد:  
«الظَّالِمَةُ الظَّالِمَةُ مِنْ أُمَّةٍ قَتَلَتْ ابْنَ بِنْتِ نَبِيِّهَا»  
زنان و کودکان می‌دوند. حادثه به وقوع پیوسته است. زینب فریاد می‌زند:  
«وَا مُحَمَّدَاهُ!... وَا أَبَتَاهُ!... وَا عَلِيَّاهُ!... وَا جَعْفَرَاهُ!... وَا حَمَزَتَاهُ!... هَذَا حُسَيْنٌ»  
بِالْعَرَاءِ... صَرِيحٌ بِكُرِّ بَلَاءٍ... لَيْتَ السَّمَاءُ أَطْبَقَتْ عَلَى الْأَرْضِ وَلَيْتَ الْجِبَالُ  
تَدَكَّدَتْ عَلَى السَّهْلِ» (52)

«ای محمد! ای پدرم! ای علی! ای جعفر! و ای حمزه به فریادم برسید! این حسین است که در هامون قرار گرفته و در کربلا افتاده است. کاش آسمان به زمین می‌آمد و ای کاش کوهها منفجر می‌شدند!...»

\*\*\*

وقتی که زینب می‌رسد کار از کار گذشته و حسین در آستانه عروج است... با شنزار خدا حافظی می‌کند بعد از آنکه آن را از خون خود سیراب ساخته است.

قبایل سرمست از غرورند. برگرد آخرین نواده پیامبر می‌چرخند و زمین به لرزه درآمده است. زینب چه می‌تواند بکند. حسین، جان می‌بازد... پیکرش

چاک چاک شده است ... ولی روح همان روح حسینی است ... مقاوم . زینب می کوشد تا شاید بتواند باقیمانده انسانیت را در فرمانده قبایل زنده سازد. با حزن و اندوه می گوید:

ای پسر سعد، اباعبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی؟  
انسانیت در او مرده است ...

قبایل را برای اتمام صحنه پایانی فرمان می دهد:

بر او فرود آیید و او را راحت سازید. زینب فریاد می زند:

«أَمَا فَيْكُمْ مُسْلِمٍ؟» «آیا در بین شما یک مسلمان وجود ندارد؟»

و هیچ پاسخی نمی شنود. انسانیت در روزگار گرگها و ظلمت و زوزه مرده است . بر او فرود آیید و او را راحت سازید.

ابرص مشتاقانه در انتظار اشاره است . چشمان وحشی او برق می زند و بر

پیکر چاک چاک حسین لگد می زند. بر سینه اش می نشیند. جسد را می

درد. محاسن او را در دست می گیرد... و شمشیر نیرنگ خود را فرود می

آورد. سر را از پیکر جدا می سازد. قبایل از شدت فاجعه ای که رخ داده

است درهم می ریزند.

پیکر بی حرکت است . سگان هجوم می آورند. پیکر خونین را می درند. و

سر فرزند پیامبر بر بالای نیزه ای بلند قرار می گیرد... به انتهای هستی می

نگرد و سوره کهف را می خواند.

خورشید خاموش شده است ... و از آسمان خون تازه می بارد و در کرانه

مغرب افق سرخ شده است ، چونان زخمی که از آن خون می ریزد.

و قبایل حریصانه به سمت خیمه ها می تازند. آتش در خیمه ها شعله گرفته است . و زنان و کودکان فرار می کنند. بی هدف به سمت بیابان می دوند. و ده اسب دیوانه داوطلب می شوند... اسبهایی که به غارت و کشتار عادت کرده اند به پایمال کردن گلهای بنفشه و شکافتن شکم کودکان خو گرفته اند. زمین زیر سم اسبان می لرزد و سینه حسین پایمال می گردد. و عطر بوسه محمد و زهرا فضا را پر کرده و با ذرات ریگهای بیابان در آمیخته است ... و با تاریخ .

آتش دیوانه وار در خیمه ها برافروخته و صدای کودکان از همه جا برخاسته است و گرگها با قساوت زوزه می کشند و شب بسیار تاریک است ... باد ریگهای بیابان را به هرسو می پاشد. اجساد برهنه را با غباری خفیف می پوشاند. و قبایل به غارت مشغولند... و فرات قصد فرار دارد... و سر حسین بر بالای نیزه ای بلند قرار گرفته است . به انتهای هستی می نگرد... به کاروانهایی می نگرد که در آینده شکل خواهند گرفت .

## شام غریبان

خورشید فرار کرده است ... پشت افق پوشیده از خون سرخ ، پنهان شده است و ماه مانند چشمانی اشک آلود، خونبار طلوع کرده است ... قبایل همچنان به خیمه ها هجوم می آورند و در آنان آتش می افکنند. و آتش مانند دهان های گرسنه ای ، جنون آمیز زبانه می کشد و همه چیز را می بلعد. گرگها زوزه می کشند. به بره های کوچک ترسان، حمله ور شده اند. شیاطین با فرشتگان به نبرد برخاسته اند. و فریادهایی برخاسته است . بزرگ

و کوچکشان را نابود کنید.

گرگها به خیمه ای هجوم آورده اند که در آنجا جوانی بیمار است و نمی تواند از جای برخیزد. ابرص شمشیر خود را می کشد همچنان تشنه خون است ... شخصی از قبایل او را سرزنش می کند:

آیا نوجوانان را می کشی؟ این نوجوانی بیمار است .

ابن زیاد دستور داده که باید تمام فرزندان حسین کشته شوند.

و زینب چون پدر شجاع خویش جلو می آید.

او کشته نمی شود مگر آنکه اوّل من کشته شوم .

و منادی ندا می کند که هنگام تقسیم غنایم است . پس قبایل در تصرف

سرهای بریده به نزاع می پردازند تا به واسطه آنان به ابن زیاد، حاکم شهر

نیرنگ تقرّب جویند. سرها بر بالای نیزه ها قرار می گیرند. کاروانی از

عمالقه به حرکت درآمده است که پیشاپیش آنان سر نواده آخرین پیامبر

قرار دارد.

روح جوان بیمار از مشاهده این احوال در حال پرواز از کالبد است . عمّه اش

با این سخن دیواره های زمان را درهم می کوبد:

«مالی اراک تجود بنفسک یا بقیه جدی...» (53)

«ای یادگار جدّم ، تو را چه شده است که چنین جان می بازی؟»

لخته های خون و پیکرهای پراکنده شده و شمشیرهای شکسته و نیزه های

فرو رفته در ریگها... حاکی از حماسه بزرگی است ، حماسه ای که آن را

مردانی تحقق بخشیده اند که مرگ را به زانو درآورده اند و در قلب مرگ ،

چشمه های حیات را جوشانده اند؛ و پرده از راز خلود و جاودانگی برداشته

اند.

زنی که پنجاه سال از عمرش گذشته است ، به سمت جنازه ای حرکت می کند که آن را می شناسد. از کودکی با او بزرگ شده و در بزرگی او را مراقبت نموده و اکنون آن را پاره پاره در زیر سمّ اسبان دیوانه می بیند. «زینب» کنار قتلگاه آخرین نواده پیامبر می آید. پیکر چاک چاک ، بی حرکت است . روح او که قبایل را متحیر ساخته از تن مفارقت کرده است . زینب دستان خود را زیر بدن برادر قرار می دهد. چشم خود را به سمت آسمان می دوزد به سوی خدا... و با چشمانی گریان چون ابر بهار می گوید: «الهی تقبل منا هذا القربان» (54)

«خداوندا! این قربانی را از ما قبول کن !»

و «سکینه» خود را بر پیکر پدر می افکند و آن را در آغوش می گیرد. و در حالت ویژه ای از ارتباط با خداوند قرار می گیرد. صدایی می شنود که از اعماق ریگها بلند است .... همه ای آسمانی و عجیب که شباهت به صدای پدر سفر کرده اش دارد:

شیعتی ما ان شربتم عذب ماء فاذکرونی

او سمعتم بغریب او شهید فاندبونی (55)

«شیعیان من ! هرگاه که آب گواراغ نوشیدید، از من یاد کنید؛ یا اگر شنیدید که کسی غریب مانده یا شهید شده برای من گریه کنید»

قبایل با کوله باری از ننگ ، ننگ ابدی ... قصد برگشتن به کوفه را دارند و «سکینه» همچنان جسد خونین پدر را در آغوش گرفته است .

قبایل بیابانگرد بی فرهنگ ، هجوم می آورند و او را به زور و با سرنیزه کشان کشان بر ناقه سوار می کنند.

بیست زن داغدار و یک جوان بیمار و چند کودک بی سرپرست ، غنیمتی است که قبایل در طولانی ترین روز تاریخ به دست آورده اند.

و اما سرها در میدان مسابقه قرار گرفته اند و لشکریان می کوشند تا به واسطه آنها به ارقط، حاکم شهر شهره به نیرنگ ، تقرب جویند. قبایل ، ساحل فرات را ترک می کنند... فرات را تنها رها می کنند تا در بیابان همچون ماری سرگردان در پیچ و تاب باشد.

و موکب اسیران نیز حرکت کرده است و با چشمانی غمگین به پشت سر به اجساد پراکنده ای می نگرد که بر بالای ریگهای بیابان چون ستارگانی خاموش افتاده اند. سرانجام آن بیابان را پشت سر می گذارد و سکوتی سهمگین بر آن صحرا حاکم می گردد و فقط ناله ای از اعماق آن زمین شنیده می شود؛ زمینی که به رنگ ارغوانی درآمده است .

## منابع و مأخذ

- 1- محدث قمی ، نفس المهموم ، ح 31.
- 2- خوارزمی ، مقتل ، ج 2 ، ص 100.
- 3- جرجی زیدان ، فاجعه کربلا، ترجمه : محمد علی شیرازی ، ص 4.

- 4- ای یاری شده ، بمیران» این شعار انقلابیون بدر بوده که بعدا به صورت رمز هر حرکت انقلابی درآمده است» .
- 5- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 166
- 6- هرقل ، نام امپراطور روم بود که معاویه و یزید به دلیل تجمل گرایی های خود به این نام خوانده شده اند.
- 7- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 139
- 8- نهج البلاغه فیض الاسلام ، خطبه 51
- 9- ارقط، یعنی خال خالی و چون ابن زیاد مثل پلنگ خال داشته است در همه جای این کتاب با این وصف خوانده شده است.
- 10- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 159
- 11- او برای غربت و مظلومیت فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله گریه می کند که به سوی این شهر در حرکت است نه برای خود.
- 12- یعنی کاری مکن که عرب با کشتن تو ننگ ابدی پیدا کند.
- 13- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 176
- 14- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 171
- 15- ابرص:به معنای پیس است و چون شمر بن ذی الجوشن دارای این صفت بوده در این کتاب به این نام خوانده می شود.
- 16- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 193
- 17- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 274
- 18- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 274
- 19- مقرّم ، مقتل الحسین ، ص 226

- 20- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 227
- 21- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 227
- 22- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 228
- 23- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 228
- 24- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 229
- 25- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 230
- 26- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 237
- 27- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 239
- 28- انا لله وانا إليه راجعون ، گفتن را «استرجاع» گویند.
- 29- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 244
- 30- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 246
- 31- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 247
- 32- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 247
- 33- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 257
- 34- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 257
- 35- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 260
- 36- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 260
- 37- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 265
- 38- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 268
- 39- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 268
- 40- مقررّم ، مقتل الحسين ، ص 269



- 41- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 271
- 42- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 271
- 43- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 272
- 44- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 273
- 45- همان
- 46- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 274
- 47- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 275
- 48- مقرّم ، مقتل الحسين ، 275
- 49- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 278
- 50- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 282
- 51- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 283
- 52- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 284
- 53- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 308
- 54- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 307
- 55- مقرّم ، مقتل الحسين ، ص 307

مؤلف : كمال السيّد

مترجم : سيّد محمّد رضا غياثي كرمانى